



ژول ورن

ترجمه: کامران پروانه

دنیای آینده

دنیای آینده

ژول ورن

جهت دانلود کتاب های بیشتر به وبسایت ایرانیان دائلود مراجعه فرمایید

مرجع دائلود کتاب های الکترونیکی IR-DL.COM



جهت دانلود کتاب های بیشتر به وبسایت ایرانیان دانلود مراجعه فرمایید

مرجع دانلود کتاب های الکترونیکی IR-DL.COM



انتشارات توسن

نام کتاب	دنیای آینده
نویسنده	ژول ورن
مترجم	کامران پروانه
چاپ اول	۱۳۶۹
تیراژ	۲۰۰۰
حروفچینی	تهران طرح
لیتوگرافی	کوهرنگ
چاپ	افست آذر
ناشر	توسن
تاسیس	۱۳۶۰
تهران: خیابان لاله زارنو، ساختمان شماره سه البرز، طبقه همکف، پلاک ۲۶. تلفنهای: ۳۸۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱	
حق چاپ محفوظ ومتعلق به انتشارات توسن می باشد.	

دنیای آینده

این داستان کوتاه بلند، آخرین اثر ژول ورن دانسته شده است که در حالیکه مبتلا به آب مروارید بود در بستر مرگ آنرا دیکته کرد. ناشر فرانسوی کتاب «دیروز و فردا» که شامل اصل داستان است، بدبینی نویسنده را با خوشبینی بالنده‌ی نوشته‌های اولیه‌ی او مقایسه نموده است. اگر چه ورن اعتماد سابقش را به پیشرفت بشر از دست داده بود ولی ایمان مذهبی‌اش همچنان تداوم داشت.

این داستان همچنین با پیشرفتهای اخیر داستان‌های علمی - تخیلی که وی بنیانش را گذاشت، فرق زیادی دارد. یک نویسنده‌ی معاصر مطمئناً توضیحاتی در مورد تغییرات بزرگ و ناگهانی در زمین که ورن از آن سخن می‌گوید، می‌داد و احتمالاً آنرا به نتایج نامعلوم انفجار اتمی نسبت می‌داد. همچنین تکامل بیولوژیکی که ورن به آن اشاره می‌کند را نتیجه‌ی دگرگونیهای حاصل از تشعشعات اتمی می‌دانست. یکی از جنبه‌های این فاجعه که ورن آنرا نادیده گرفته است روابط عاطفی در جمعی است که از بیست و شش مرد و فقط چهار زن تشکیل شده است. کدام نویسنده‌ی معاصر از پرداختن به آن خودداری می‌کرد؟ احساس می‌کنم که تمام تحسین کنندگان انگلیسی ژول ورن با من هم عقیده باشند که در این آخرین اثر، وی آن جنبه‌هایی از فرهنگ ملی ما را که دوست نمی‌داشت فراموش کرده و آنهایی که همیشه تحسین می‌نمود بخاطر

داشته است.



زارتوگ - سوفر - آی - سر - یعنی «دکتر، نماینده سوم مذکر صدویکمین نسل در خانواده سوفر» - به آهستگی خیابان اصلی «باسیدرا» را طی می نمود. باسیدرا پایتخت هارس - ایتن - شو که به آن «امپراطوری چهار دریا» نیز می گفتند بود.

چهار دریا در واقع، توبلن یا دریای شمالی، اهون یا دریای جنوبی اسپون یا دریای شرقی و مرون یا دریای غربی را شامل می شد. آنها آن کشور وسیع را که شکلی نامنظم داشت دربر می گرفتند. دورترین نقاط آن کشور - اگر بخواهیم محاسبه‌ای را که برای خواننده آشناست بکار ببریم - بترتیب در طول جغرافیائی ۱۴ درجه شرق و ۷۲ درجه غرب و عرض جغرافیائی ۵۴ درجه شمالی و ۵۵ درجه جنوب واقع بودند، با در نظر گرفتن اندازه این دریاها چگونه می شد آنها را حتی بطور تقریبی محاسبه کرد چرا که همه آنها به یکدیگر پیوسته بودند بطوریکه اگر دریانوردی هر یک از سواحل آنها را ترک می گفت و در یک خط مسقیم سفر می کرد به ساحلی که درست در آنطرف قرار داشت می رسید. چرا که در هیچ جایی بر روی سطح کره زمین هیچ خشکی دیگری بجز هارس ایتن - شو وجود نداشت.

سوفر به آهستگی راه می رفت اولاً باین علت که هوا بسیار گرم و فصل گرما شروع شده بود و دیگر اینکه در باسیدرا که در لبه اسپون شو یا دریای شرقی، کمتر از ۲۰ درجه جنوب، تقریباً نزدیک به سمت الراس واقع شده بود، تابش شدیدی از اشعه خورشید می تابید.

به غیر از سستی و گرمای شدید، سنگینی افکار سوفر یا زارتوگ دانشمند گامهایش را آهسته نموده بود. در حینی که او پیشانی اش را با بی اعتنائی دست می کشید جلسه‌ای را که شب قبل تشکیل شده بود بخاطر آورد که در آن بسیاری از سخنوران بلیغ - که وی در میانشان احترام زیادی داشت - بطور باشکوهی یکصد و نود و پنجمین سالگرد تأسیس امپراطوری را جشن گرفته بودند.

بعضی از آنها تاریخ امپراطوری را مرور کرده که در واقع تاریخ بشریت بود. آنان گفته بودند. ماهرارت - ایتن - شو یا سرزمین چهار دریا در ابتدا میان تعداد زیادی مردم وحشی که اصلاً یکدیگر را نمی شناختند تقسیم شده بود - اینان همان کسانی بودند که بیشتر سنن باستانی به آنها باز می گشت. در مورد اینکه قبل از آن چه گذشته بود کسی چیزی نمی دانست و علوم طبیعی فقط نور ضعیفی بر سایه های گذشته دست نیافتنی می انداخت. مطمئناً برای آن گذشته های دور نمی شد تاریخ انتقادی نگاشت و قدیمی ترین رد پاها فقط اخبار مبهمی از این مردم پراکنده دنیای کهن می داد.

در طی هشت هزار سال، تاریخ ماهرارت - ایتن - شو بتدریج کامل تر و دقیق تر شده بود ولی فقط کشمکش ها و جنگها را شرح می داد، در ابتدا نزاعهای بین فرد و فرد، سپس بین خانواده و خانواده و سرانجام بین قبیله و قبیله. هر موجود زنده، هر جماعت، کوچک یا بزرگ، در طول قرن ها هیچ هدف دیگری بجز حاکم کردن برتری خود بر رقیبانش و رقابت کردن نداشت و می خواست آنها را مطیع قانون خود نماید.

بعد از هشتاد هزار سال حافظه بشر تا اندازه ای دقیق تر شد. در شروع عصر دوم از چهار عصری که تاریخچه ماهرارت - ایتن - شو عموماً به آن تقسیم شده بود، افسانه هایی آغاز گشت که سزاوار نام تاریخ بودند. با این وصف، تاریخ یا افسانه، موضوع داستان تغییری نمی کرد و همواره شرح قتل عام ها و خونریزی ها بود و مسلماً نه دیگر بین قبیله با قبیله بلکه از آن پس بین مردم و مردم، تا جایی که این دوره دوم خیلی از دوره اول تفاوت نداشت.

و در دوره سوم هم وضع همین گونه بود که پس از آنکه تقریباً شش قرن ادامه یافت حدود دویست سال پیش پایان یافته بود. این دوره سوم شاید بیرحم تر و شریرتر بود چرا که در طی آن ارتش های بیشمار نوع بشر با خشمی سیری ناپذیر با خون خود کره زمین را آبیاری کردند.

تقریباً کمتر از هشت قرن قبل از روزی که زارتوگ سو فر خیابان اصلی باسیدرا را طی می کرد بشریت در اثر تکان های گسترده پاره پاره شده بود. سپس

اسلحه‌ها، آتش‌ها و تهاجم‌ها کار چاره ناپذیر خود را کرده و ضعفا تسلیم اقویا شده و مردم ماهارت - ایتن - شو سه ملیت متفاوت تشکیل داده بودند که در هریک از آنها گذشت زمان باعث کاهش فرق بین غلبه یافتگان و مغلوب شدگان گذشته گشته بود.

سپس یکی از این ملت‌ها تصمیم گرفت همسایگانش را مغلوب سازد. آندارتی - های - ساموگر که به آنها «مردان بیشرم» نیز می‌گفتند و در نزدیکی مرکز ماهارت - ایتن - شو واقع بود بیرحمانه مبارزه کردند که مرزهایشان را گسترش دهند که در طی آن نسل دلیر و برومند خود را از دست دادند.

آنها بقیعت یک دوره طولانی جنگ توانستند یکی بعد از دیگری بر آندارتی - ماهارت - هوریس یا مردان کشور برف که در زمین‌های شمالی ساکن بودند و آندارتی - سیترا - پسول یا مردان ستاره ثابت که امپراطوریشان در قسمتهای شمال غربی قرار داشت - غلبه کنند.

تقریباً دویست سال از خاموش کردن طغیان این دو ملت که با سیلابها خون توأم بود می‌گذشت و آن سرزمین سرانجام به ناحیه صلح مشهور شد. این چهارمین دوره تاریخ آن بود. یک امپراطوری واحد جایگزین سه ملت سابق گشته و قانون باسیدرا در همه جا حکمفرمائی می‌کرد. اتحاد سیاسی نژادهای مختلف را به هم پیوسته بود. دیگر سخنی از «مردان بیشرم» یا «مردان ستاره ثابت» در میان نبود. کره خاک اکنون یک جمهوری واحد داشت و آن آندرات - ایتن - شو یا مردان چهار دریا بود.

اکنون بنظر می‌رسید که دوره پنجمی در حال شکل گرفتن است. مدتی بود که شایعاتی در بین مردم جریان داشت که بعضی از متفکران سعی می‌کنند در دل انسان خاطرات اجدادش را زنده کنند که از مدتها پیش تصور می‌شد بشکل نوظهوری با ملحق کردن کلمات دوباره احیا شده‌اند. مردم قبلاً از «برگشت به خوی نیاکان» و «قرابتها» و «ملیتها» و غیره سخنی نمی‌گفتند - عبارتهائی که بتازگی ابداع شده و به بعضی از احتیاجات نوین پاسخ می‌گفتند و اکنون مورد قبول واقع می‌شدند.

بر اساس نژاد مشترک، شکل جسمانی، تمایلات اخلاقی، علاقه مشترک یا صرفاً داشتن آب و هوا و ناحیه مشترک، گروه‌های مختلف در حال شکل‌گیری بودند و بطور آشکاری بزرگ‌تر شده و نشانه‌هایی از نارضایتی نشان می‌دادند. این تکامل تدریجی رو به تزاید به کجا می‌انجامید؟ آیا امپراطوری تازه شکل گرفته در معرض فروپاشی بود؟ آیا ماهرّت - ایتن - شو مانند سابق بین ملت‌های مختلف تقسیم می‌شد؟ یا برای حفظ وحدت خود باید به قربانی‌های عمومی متوسل می‌شد که در طی هزاران سال زمین را به جایی که استخوان‌های مرده را توده می‌کنند تبدیل نموده بود؟

سوفر با تکان دادن سرش این افکار را از خود دور نمود، آینده چیزی بود که نه او نه هیچ کس دیگری نمی‌توانست بداند. بنابراین چرا با جستجوی وقایعی نامعلوم خود را افسرده سازد؟ این روزی نبود که در مورد امکانات شوم آینده بفکر فرو رود. امروز همه بشاش و سرزنده بودند و کسی به چیزی جز شکوه و عظمت «موگاریسی» دوازدهمین امپراطور هارس - ایتن - شو که سلطنتش دنیا را به سمت با شکوه‌ترین سرنوشت می‌برد، نمی‌اندیشید.

بعلاوه یک زارتوگ نمی‌توانست زیاد خوشحالی کند. نه تنها تاریخ دانان دربارهٔ مبدأ ماهرّت - ایتن - شو سخنانی گفته بودند جمعی از دانشمندان برای برجسته نمودن این سالگرد با شکوه هر یک بسهم خود ترازنامهٔ دانش بشری را تنظیم نموده و آن نقطه‌ای را که بشر با تلاشش در طول اعصار به آن رسیده بود مشخص نموده بودند. اگر اینان تا حدودی با یادآوری اینکه با چه گام‌های آهسته و مسیرهای پیچاپیچ بشر خود را از اصل جانور خویش رها ساخته است، افکار پریشانی را در اذهان برانگیختند، دیگران در شنوندگان غروری مشروع را بیدار ساختند.

آری مقایسه بین آن انسانی که لخت و ناتوان بر روی زمین آمد و انسانی که امروز در روی کره زمین زندگی می‌کرد غرور آفرین هم بود.

در طی قرون با وجود ناسازگاری و نفرت ناشی از برادر کشی بشر حتی لحظه‌ای هم از مبارزه‌اش بر علیه طبیعت دست نکشید تا آنکه به پیروزی دست

یافت.

گام‌های پیروزی وی در ابتدا کند ولی در دویست سال گذشته بطور حیرت‌انگیزی سرعت گرفته بود و ثبات مؤسسات سیاسی که صلح جهانی را ایجاد نموده بود موجب پیشرفت عظیمی در علم گشته بود. بشریت نه تنها با اعضایش بلکه با ذهنش نیز زندگی کرده و بجای خسته کردن خود با جنگهای نامعقول به اندیشیدن پرداخته و به همین علت در طی دو قرن گذشته در علم و دانش و رام کردن طبیعت حتی بیشتر به پیش تاخته بود.

به این شکل در حالیکه سوفر در زیر آفتاب سوزان، خیابان باسیدرا را طی می‌کرد در ذهنش با خطوط برجسته تصویر فتوحات بشر را مجسم ساخت. اول از همه - اگر چه در پس تاریکی زمان گمشده بود - بشریت نوشتن را اختراع کرد تا بتواند افکارش را جاودان سازد. سپس اختراعی که به پانصد سال پیش باز می‌گشت - روشی برای انتشار کلمات نوشته شده بوسیله یک قالب، یکبار و برای همیشه و تا راههای دور و در نسخ بشمار پیدا نمود و از این اختراع بود که تمام اختراعات دیگر ناشی شد. این اختراع مغزهای بیشمار را فعال نمود بطوریکه هوش هر یک از هوش همسایه منشاء می‌گرفت و اکتشافات، چه علمی و چه نظری، آنقدر زیاد شد که دیگر قابل شمارش نبود.

انسان به اندرون زمین نفوذ کرد و ذغال سنگ را از آن استخراج نمود که منبع پر سخاوت حرارت است، نیروهای نهفته در آب را آزاد ساخت بطوریکه اکنون بخار، قطارهای سنگین را در راههای آهن به پیش می‌برد، با یک دسته ماشین را براه می‌انداخت، ماشینهایی که هم قدرتمند بودند و هم ظریف و دقیق. او توانست بافتهای گیاهی را بهم بیافد و با فلز و سنگ مرمر و تخته سنگ هر کاری که می‌خواهد بکند.

در حوزه‌ای که کمتر واقعی و یا کمتر قابل استفاده مستقیم و فوری بود او بتدریج راز اعداد را کشف نمود و بیش از همیشه وارد حقایق نامحدود ریاضی شد. با این ابزار، افکار او وارد آسمان شد... او می‌دانست که خورشید چیزی جز یک ستاره با قوه جاذبه‌ای که بر اساس قوانین دقیق عمل می‌کند، نیست و با

گوی آتشی‌نش اسکورث هفت سیاره را به خود می‌کشد. او هنر ترکیب کردن اجسام طبیعی معین را به مواد جدید که با آن اجسام هیچ شباهتی نداشتند و جدا نمودن اجسام دیگر به عناصر اولیه را آموخت. صدا و گرما و حرارت را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و در حال درک طبیعت و قوانین آنها بود.

پنجاه سال پیش او آموخته بود که چگونه آن نیروئی را که موجب رعد و برق می‌شود، تولید و فوراً آنرا به خدمت خود در آورد و هم اکنون آن عامل اسرارآمیز، افکار نوشته شده را به مسافتات دور (تلگراف - مترجم) منتقل می‌سازد. فردا صدا و روز بعد بدون شک نور را منتقل خواهد کرد. آری انسان واقعاً بزرگ بود حتی بزرگ‌تر از جهان بزرگی که سرانجام روزی خود آقای آن می‌شد. ولی برای اینکه حقیقت را بطور کامل دریافته باشد یک مسئله دیگر باید حل می‌شد. این انسان - این آقای جهان خودش که بود؟ از کجا آمده بود؟ تلاشهای او را به چه سرانجامی می‌کشاند؟

دقیقاً همین موضوع گسترده بود که زارتوگ سوfer در آئین شب قبل از آن بحث کرده بود. مسلماً او کاری بیش از آنکه بطور سطحی به این مسئله اشاره‌ای بکند انجام نداده بود چرا که چنین مسئله‌ای در آن لحظه غیر قابل حل بوده و بدون شک تاملتها غیر قابل حل باقی می‌ماند.

باوجود این روشنائی مبهمی هم اکنون بر این راز می‌تابید. و از این بین خود زارتوگ سوfer بود که این مسئله را با تدوین و تنظیم کردن مشاهدات پر تأملی که از گذشتگان و خودش داشت تا حدودی روشن ساخت. او بر قانون تکامل موجودات زنده دست یافته بود، قانونی که بطور جهانی پذیرفته شده و هیچکس تا کنون با آن مخالفت ننموده بود.

ولی این نظریه اساسی سه گانه داشت:

اول علم زمین شناسی که زمانی بوجود آمد که اندرون زمین برای اولین بار مورد حفاری واقع شد و با تکامل تکنیک معدن شناسی کامل گشت. قشر زمین چنان بطور کامل شناخته شد که تصمیم گرفتند سن آنرا دقیقاً چهارصد هزار سال تعیین کنند و سن ماهرث - ایتن - شو آنطور که هم اکنون

بود بیست هزار سال تعیین شد. این سرزمین سابقاً در زیر آبهای دریا خوابیده و این امر از پوستهٔ لجن دریائی کلفتی که بر روی سطح صخره‌ای آن قرار داشته باثبات می‌رسید. چه نیروئی آنرا به روی امواج دریا آورده بود؟ بدون شک انقباضی که از سرد شدن کرهٔ زمین ناشی شد. ولی حقیقت این امر هرچه که باشد در بالا آمدن ماهارت - ایتن - شو از دریا شکی وجود نداشت.

علوم طبیعی با روشن ساختن روابط متقابل بین گیاهان از یک طرف و جانوران از طرف دیگر دو اصل دیگر را برای نظریهٔ سوفر فراهم می‌نمودند. وی حتی از این هم جلوتر رفته و از شواهد موجود ثابت نمود که تقریباً تمام گیاهانی که هنوز وجود دارند باجدشان که همان جلبک است مربوط اند و تمام حیوانات زمین و پرندگان هوا نسلشان از جانوران دریائی منشأ می‌گیرد. با یک تکامل تدریجی ولی پیوسته آنها تدریجاً خود را با شرایط زندگی - در ابتدا همانند زندگی بدویشان و سپس با فاصلهٔ زیاد از آن - سازگار نموده‌اند. بدینسان مرحله به مرحله موجوداتی که آسمان و زمین را پر کرده‌اند، زاده شدند.

ولی این نظریه که به استادی طرح شده بود متأسفانه غیر قابل ایراد نبود. اینکه موجودات زنده حیوانی یا گیاهی از اجداد دریائی منشأ می‌گرفتند تقریباً در مورد همهٔ موجودات غیرقابل بحث بود ولی نه همه، در واقع بنظر می‌رسید که چند گیاه و حیوان را نمی‌توان به موجودات آبی مربوط نمود. این یکی از نقاط ضعف نظریهٔ وی بود.

نقطهٔ ضعف دیگر، که سوفر هیچگاه آنرا پنهان نمی‌نمود - انسان بود. بین انسان و حیوانات نقطهٔ مشترکی وجود نداشت. البته عملکردها و خواص اولیهٔ آنها مثل تنفس، تغذیه و حرکت همانند بودند و بدیهی است که به یک روش خود را نشان داده یا انجام می‌یافتند ولی یک پل غیر قابل عبور بین شکلهای خارجی آنها وجود داشت و آن تعداد و ترتیب قرار گرفتن اندامهای آنان بود. اگر می‌شد با زنجیری که چند حلقهٔ آن کم باشد نشان داد تمام حیوانات با اجداد دریائی‌شان مربوط بودند ولی یک چنین تعیین نسب برای انسان پذیرفتنی نیست. برای دست نخورده نگاه داشتن تئوری تکامل - اینکه موجودات آبی و

انسان پایه مشترکی دارند، پایه‌ای که هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز حیات پیشینش را مدلل نمی‌سازد، باید فرضیه‌ای بی‌اساس فرض شود.

زمانی سوفر امیدوار بود در زیر زمین دلایلی بر له سه نظریه خود بیابد. با چنین انگیزشی و با رهبری خود او در طول چندین سال متوالی زمین حفاری شد ولی فقط نتایجی بی‌ارآمد که بر خلاف امید او بودند.

در زیر یک لایه باریک خاک گیاه‌دار که از تجزیه گیاهان و حیواناتی شبیه به گیاهان و حیوانات امروزی شکل گرفته بود، یک لایه ضخیم لجن قرار داشت و در آن این آثار گذشته طبیعتشان تغییر یافته بود. در داخل این لایه اثری از گیاهان و جانوران معاصر این سرزمین وجود نداشت بلکه مقداری فسیل از نوع فسیل‌های دریائی که هنوز هم در دریا و بیشتر در اقیانوسهای اطراف ماهرث - ایتن شوزندگی می‌کردند وجود داشت.

از این موضوع چه نتیجه‌گیری دیگری می‌شد کرد بجز اینکه زمین‌شناسان درست می‌گفتند که آن سرزمین زمانی در ته اقیانوسها واقع بوده است.

و سوفر هم اشتباه نمی‌کرد که می‌گفت همه حیوانات و گیاهان آن سرزمین دارای منشاء دریایی هستند. زیرا که بغیر از استثنائاتی نادر، که باید بدرستی چیزهای شگفت‌انگیز شمرده می‌شدند، موجودات آبرزی و زمینی تنها موجوداتی بودند که رد پائی از آنها پیدا شده بود و دومی باید از اولی بوجود آمده باشد.

متأسفانه برای نتیجه‌گیری کلی از این نظریه یافته‌های دیگری مورد نیاز بود.

در داخل تمام ضخامت خاک گیاه‌دار در سطح لجن زیرین آن بطور پراکنده تعداد زیادی استخوانهای انسان پیدا شد. در ساختمان این قطعات اسکلت، هیچ چیز استثنائی بچشم نمی‌خورد و سوفر می‌باید از جستجوی ارگانیزم واسطه که نظریه او وجودش را اعلام نموده بود دست می‌کشید. این استخوانها، استخوانهای انسان بودند نه چیزی بیشتر و نه کمتر.

اما یک حقیقت برجسته وجود داشت که نمی‌شد از آن بسادگی گذشت. در روزگار باستان که می‌شد آنرا دو تا سه هزار سال قبل برآورد کرد هر چه استخوانها قدیمی‌تر بودند مجموعه‌ها کوچکتر می‌شدند. در فراسوی آن عهد این جریان معکوس می‌شد و از آن بعد هر چه شخص بیشتر به گذشته می‌رفت ظرفیت مجموعه‌ها بزرگتر و در نتیجه مغز موجود در آن پر حجم‌تر می‌شد. بزرگترین مجموعه در میان آثاری پیدا شد که در سطح لایهٔ لجن قرار داشت.

آزمایش جدی این باقی مانده‌های قابل احترام نشان می‌داد که بدون شک انسانی که در آن عهد زندگی می‌کرد رشد دماغی برتری از جانشینانش از جمله معاصران زارتوگ سوفر داشته است.

بنابراین در طی دوره‌ای که از صدو شصت تا صدو هفتاد قرن طول کشیده بود سیر قهقرائی واضحی به چشم می‌خورد که بدنبال آن صعود دوباره رخ داده بود.

سوفر که از این حقایق غریب ناراحت شده بود، تحقیقاتش را همچنان ادامه داد. لایهٔ لجن مورد حفاری بیشتر واقع شد، کلفتی آن نشان می‌داد که شکل گرفتنش با محاسبهٔ تقریبی کمتر از پانزده تا بیست هزار سال طول نکشیده است. علاوه بر آن کشف باقی مانده‌های کوچک از یک لایهٔ خاک گیاه‌دار دیگر بیشتر موجب حیرت شد. در زیر این لایهٔ خاک گیاه‌دار صخره وجود داشت که نوع آن از جایی به جای دیگر فرق می‌کرد.

ولی چیزی که بیش از همه موجب حیرت او شد کشف آثار انسانی بود که از این اعماق اسرار آمیز بدست آمد. این آثار تکه‌هائی استخوان بودند که بدون شک متعلق به انسان بود و همچنین انواع مختلف اسلحه و ابزار آلات، ظروف سفالی، باقی مانده‌های کتیبه‌هائی که بزبان ناشناخته نوشته شده بودند، قطعه‌هائی سنگ سخت که با لطافت طبع رویشان کار شده بود، تعدادی مجسمه در وضعی که بنظر دست نخورده می‌رسید و بعضی باقی مانده‌های هنر معماری عالی و غیره... از مجموع این اکتشافات مطلقاً این نتیجه گرفته می‌شد که در

حدود چهل هزار سال پیش و بنابراین بیست هزار سال قبل از ظهور اولین نمونه‌های انسان معاصر - که کسی نمی‌دانست چگونه و در کجا بظهور رسید - موجودات انسانی در همان مکانها زندگی کرده و بدرجۀ بالائی از تمدن نیز رسیده بودند.

در حقیقت این نتیجه عموماً پذیرفته شده بود اگر چه حداقل یک نفر مخالف عقیدهٔ عموم بود. این مخالف کسی جز سوفر نبود. ادعای اینکه نسل‌های دیگری از انسانها که از اخلافشان دویست هزار سال فاصله داشتند زمانی روی کرهٔ زمین زندگی می‌کردند بنظر او حماقت محض می‌رسید. در این صورت بر سر اولاد آن اجدادی که در زمانهای پیش از بین رفتند چه آمده است؟ بجای استقبال از یک چنین فرضیهٔ پوچی بهتر بود که قضاوت در مورد آن را معوق می‌گذاشت. اگر چه این حقایق عجیب غیر قابل توضیح بودند ولی معنی‌اش آن نبود که آنها تعبیر ناپذیرند - دیر یا زود آنها مورد تعبیر واقع می‌شوند. تا آنموقع بهتر بود که آنها را فراموش کرد و به اصول زیر که منطقی بنظر می‌رسید پرداخت:

زندگی سیاره‌ای را می‌توان به دو دوره تقسیم کرد. دورهٔ قبل از انسان و دوره‌ایکه انسان در آن می‌زیست. در طی دورهٔ اول، زمین دستخوش تغییرات پیوسته بوده و بهمین علت غیر قابل سکونت و عملاً غیر ساکن بوده است. در طی دورهٔ دوم قشر زمین چسبندگی کافی پیدا کرد و استحکام یافت. همین که خاک زیر قشر زمین جامد شد زندگی بر روی آن ظاهر گشت. ابتدا این حیات بسیار ساده بوده و بتدریج پیچیده‌تر شد و اوجش و آخرین و کامل‌ترین صورت آن پیدا شدن انسان بوده است. بمحض اینکه او پا بر عرصهٔ حیات نهاد صعودش آغاز گشت. با یک سرعت آهسته ولی مطمئن او بسمت هدفش که همان دانش کامل و تسلط کامل بر جهان بود، رهسپار گشت.

سوفر که گرمای معتقداتش بیش از حد تحملش بود از خانه‌اش رد شد. درحالیکه باز می‌گشت با خود چنین گفت:

چی! بپذیرم که انسان چهل هزار سال قبل تمدنی مشابه - اگر نه بهتر- از تمدنی که ما امروز داریم داشته است؟ و دانش و کامیابی‌هایش از بین رفته

بدون اینکه کوچکترین ردپائی برجا گذاشته باشد و آنچنان کاملاً از بین رفته که فرزنداناش می‌باید دوباره از اول شروع می‌کردند بطوریکه گوئی آنان پیشقدمان دنیائی بوده‌اند که تاکنون کسی در آن سکونت نداشته است؟ ولی این حرف بمعنی انکار آینده و بیهودگی تلاشهای ما بوده و معنی‌اش این است که تمام پیشرفت‌های ما ناپایدار و متزلزل و مانند حباب کف امواج دریاست!

وی در جلوی خانه‌اش ایستاد و درحالیکه در را باز می‌کرد با خود زمزمه کرد:

اپسانی! .. هارت .. چوک - (نه حقیقتاً نه) آندات ... میز - هو - شها... (انسان آقای همه چیز است) وقتی زارتوگ تا اندازه‌ای استراحت کرد غذایش را با اشتهای خوبی خورد. سپس برای استراحت نیمروز دراز کشید ولی سئوالاتی که در حین آمدن به خانه در موردشان فکر می‌کرد هنوزافکارش را بخود مشغول داشته و مانع خوابیدنش می‌شدند.

آنقدر که او آرزو داشت یگانگی کامل روشهای طبیعت را مدلل سازد، ذهنش همانقدر انتقادی بوده و او درک می‌کرد که نظریه‌اش در رابطه با اصل و نسب و تکامل انسان چقدر ضعیف است. تطبیق دادن واقعیات و موافقت کردن با نتیجه‌گیری یاد شده یکی از راههای متقاعد کردن دیگران بود ولی نه متقاعد کردن خودش.

سوفر که یک زارتوگ برجسته بود اگر بجای یک دانشمند فردی بیسواد می‌بود شاید کمتر افکارش مغشوش می‌شد. مردم بدون تلف کردن وقت زیادی در تفکرات عمیقانه با چشمان بسته به پذیرفتن افسانه‌های قدیمی که از روز اول از پدر به پسر نقل شده است اکتفا می‌کردند. این افسانه‌ها، رازی را بعد از راز دیگر گشوده و اصل و نسب انسان را به اراده‌ای مافوق نسبت می‌دادند. زمانی فرا رسید که قدرت فوق زمینی از هیچ، آدم و حوا را آفرید که اولین مرد و اولین زن بودند و اولاد این دو زمین را از مردم پر کرد. و بعد از آن همه چیز بسادگی از پس یکدیگر بوقع پیوست.

سوفر اندیشید: «خیلی هم ساده!» وقتی که شما از تلاش برای فهم

چیزی دست کشیدید خیلی ساده است که مداخله الوهیت را بمیان بکشید. ولی این کار، جستجو برای پاسخ به معماهای جهان را بی فایده می سازد چرا که بمحض اینکه چنین سؤالاتی مطرح شدند، خفه می شوند.

ولی اگر این افسانه بر اساسی جدی بنا شده بود!... آنوقت یک حرفی ولی اساس آن هیچ چیز بجز یک سنت نبود. سنتی که در اعصار غفلت و جهل انسان زاده شده و از آنجا از عصری به عصر دیگر راه یافته بود. نام «آدم» را در نظر بیگیرید. این لفظ از کجا آمده است چرا که بنظر نمی رسید به زبان آندارت ... ایتن - شو متعلق باشد؟

بسیاری از دانشمندان وقتی که با این مشکل جزئی زبانشناسی مواجه شدند نتوانستند جواب قانع کننده ای بیابند. آن لفظی بی معنی و در خور توجه یک زارتوگ نبود.

سوفر وقتی به باغش رفت هنوز مضطرب بود. اغلب در این ساعت او چنین کاری می کرد. خورشید در حال غروب حرارت کمتری به زمین می داد و نسیم گرمی از دریای اسپون شروع به وزیدن گرفت. زارتوگ در سایه درختانی که برگهای لرزان شان در اثر نسیم دریا زمزمه می کردند بی هدف اینور و آنور می رفت و کم کم اعصابش آرامش معمول خود را باز می یافت. سرانجام وی موفق شد این افکار پر دردسر را از خود دور کرده و از هوای آزاد لذت برد. و توجهش جلب میوه هائی شد که در واقع ثروت باغش بوده و گلهائی که آنرا زینت می دادند.

گامهایش بطور اتفاقی او را بسمت خانه اش بردند. در لبه یک گودال عمیق ایستاد که در آن تعدادی ابزار بطور پراکنده قرار داشت. در آنجا قرار بود چند وقت دیگر پایه های یک ساختمان جدید که اندازه آزمایشگاهش را دو برابر می کرد، ساخته شود. ولی در این روز تعطیل عمومی کارگران کار را ترک کرده و رفته بودند اوقات خوشی بگذرانند.

سوفر در حال برآورد کردن کارهائی بود که انجام شده و کارهائی که باید انجام شود که ناگهان در سایه آن گودال یک نقطه درخشان توجهش را

جلب کرد. او که کنجکاو شده بود به داخل حفره رفته و شیئی را از زیر خاکی که قسمتی از آن را پوشانده بود، بیرون آورد.

وقتی به روشنائی بازگشت، آنچه را پیدا کرده بود واریسی نمود. آن شیئی نوعی ظرف بود که از فلزی ناشناخته ساخته شده و رنگی خاکستری و بافتی دانه دانه داشت و درخشندگی اش در اثر ماندن بمدت طولانی در زیر خاک تیره شده بود. در یک سوم طولش شکافی وجود داشت که نشان می داد از دو قسمت، یکی داخل دیگری تشکیل شده است. وی سعی نمود آنرا باز کند.

با اولین کوشش فلز که در طول زمان فرسوده شده بود به زمین افتاد و شیئی دومی از درون آن بیرون آمد.

موادی که این شیئی از آن ساخته شده بود برای زارتوگ بسیار تازگی داشت. آن شیئی طوماری از ورقه ها بود که بررویش نشانه های غریبی وجود داشت که نظم آنها نشان می داد نوعی دست نوشته نا آشناست. سوفر هرگز چیزی مانند آن ندیده بود. زارتوگ که از هیجان می لرزید با عجله بطرف آزمایشگاهش رفت. بعد از آنکه آن مدرک با ارزش را کاملاً باز نمود شروع به مطالعه روی آن کرد.

آری حقیقتاً نوعی نوشته بود. ولی مطمئناً به هیچ زبانی که از ابتدای تاریخ در مکان های مختلف کره زمین معمول بود، نوشته نشده بود.

این مدرک از کجا آمده بود؟ بیانگر چه چیز بود؟ اینها سؤالاتی بودند که فوراً ذهن سوفر را بخود مشغول کردند.

برای پاسخ گفتن به سؤال اول او می باید جواب سؤال دوم را می یافت. بنابراین مسئله در درجه اول خواندن آن و بعد ترجمه کردنش بود. چرا که در وهله اول می شد تصدیق کرد که زبان آن مدرک باندازه خود نوشتنش ناشناخته است. آیا چنین کاری امکان داشت؟ زارتوگ فکر نمی کرد. بدون درنگی بیشتر با بی قراری مشغول کار روی آن شد.

کار مدت زیادی، حتی چندین سال طول کشید. سوفر مأیوس نمی شد. بدون آنکه بخود اجازه دهد که دلسرد شود، مطالعه منظم خود را ادامه داد و

بتدریج قدم به قدم به روشن شدن مطلب نزدیک شد. اگر چه بازحمت و تردید زیاد، سرانجام روزی فرا رسید که کلید معمای غیر قابل حل را یافت و موفق شد آنرا بزبان مردان چهار دریا ترجمه کند.

و وقتی آن روز فرا رسید زارتوگ - سوفر - آی - سر چنین خواند:

روزاریو بیست و چهارم ماه مه دو...

من در آغاز حکایت خود تاریخ را باین صورت نوشتم اگر چه حکایت بسیار متأخرتر و در محیطی متفاوت تهیه و تنظیم شده است. ولی در چنین موضوعی «ترتیب» از نظر من بطور آمرانه‌ای لازم است و بهمین دلیل من فرم «یادداشتهای روزانه» را انتخاب کرده‌ام.

در بیست و چهارم ماه مه بود که حکایت آن اتفاقات ترسناک آغاز گشت. من آنها را باین منظور نقل می‌کنم که کسانی که بعد از من می‌آیند از آن مطلع شوند. اگر بشریت محق باشد که بر روی آینده حساب کند.

به چه زبانی باید بنویسم؟ به انگلیسی یا اسپانیولی که می‌توانم بخوبی به این دو زبان صحبت کنم؟ نه، من به زبان کشور خودم می‌نویسم به زبان فرانسوی.

آن روز بیست و چهارم مه من چند نفر از دوستانم را به ویلای خود در روزاریو دعوت کردم. روزاریو تقریباً یک شهر مکزیک‌ی بود و بر روی ساحل اقیانوس آرام کمی به طرف جنوب در خلیج کالیفرنیا واقع بود. در حدود ده سال قبل من در اینجا مقیم شدم تا بر استخراج معدن نقره‌ام نظارت کنم. کارهایم بخوبی پیش می‌رفت. من ثروتمند بودم، خیلی هم ثروتمند این کلمه امروز مرا بخنده می‌اندازد! و من قصد داشتم که بزودی به کشور خود فرانسه بازگردم.

ویلای من که خیلی راحت بود، در بلندترین نقطه یک باغ بزرگ قرار داشت که این باغ با سراسیمگی به طرف دریا رفته و ناگهان به پرتگاه تندی منتهی می‌شد که صد یارد ارتفاع داشت. در پشت آن، زمین بتدریج بلندتر می‌شد و با استفاده از یک راه زیگ زاگ مانند ما می‌توانستیم به قله کوه برسیم که ارتفاع

آن پانصد یارد بود. راه بسیار و دلپذیری بود و من اغلب با ماشین از آن صعود می‌کردم، ماشینی که سی و پنج اسب قدرت داشت و یکی از بهترین ساخته‌های فرانسه بشمار می‌رفت.

من همراه پسرم جین که بیست سال داشت در روزاریو زندگی می‌کردم که بخاطر مرگ اقوام که نسبت دوری با من داشتند ولی قلباً برای من خیلی عزیز بودند، مراقبت از دخترشان هلن را که یتیم شده و پشتیبانی نداشت، تقبل کردم از آنموقع پنج سال گذشت. پسرم جین ۲۵ ساله و هلن ۲۰ ساله شد در دلم آنها را برای یکدیگر در نظر گرفتم.

پیشخدمتی آلمانی بنام مدست سیمونت که یک شوفر ماهر بود و دو پیشخدمت دیگر بنام ادیت و مری که دختران باغبان من جورج رادلیگ و زنش آنا بودند به کارهای ما رسیدگی می‌کردند.

آن روز بیست و چهارم ماه مه ما هشت نفر گرد میزی نشسته و نورلامپهای الکتریکی باغ بر ما می‌تابید. بغیر از آقای خانه و پسرش و هلن، پنج نفر دیگر، سه نفرشان از نژاد انگلوساکسون و دو نفر دیگر مکزیکی بودند. دکتر بتراست جزو گروه اول و دکتر مورنو جزو گروه دوم بود. هر دو اینها بمعنی واقعی کلمه دانشمند بودند ولی این مانع از اختلاف نظرشان نمی‌شد. آنها قلباً آدمهای مهربان و بهترین دوست یکدیگر بحساب می‌آمدند.

دو انگلو ساکسون دیگر ویلیامسون صاحب یک ماهی‌گیری مهم در روزاریو و راولینگ یک تاجر متهور که در نزدیکی شهر چند باغ احداث نموده و حاصلی که از آنها بر می‌داشت او را ثروتمند کرده بود، بودند.

آخرین مهمان سنور مندوزا رئیس دادگاههای روزاریو بود که مردی ارزشمند با ذهنی پرورش یافته و بسیار درستکار بود.

ما بدون آنکه اتفاق مهمی بیفتد غذا را خوردیم. صحبت‌هایی که تا آنموقع کردیم من فراموش کرده‌ام. ولی آنچه که هنگام سیگار کشیدن گفتیم هنوز بخاطر دارم.

مطالبی که می‌گفتیم بخودی خود حائز اهمیت زیادی نبودند ولی تفسیر

بیرحمانه‌ای که بزودی از آنها شد بهشان طعم تندی داد. به همین علت من هرگز نتوانستم آنها را از ذهن خود خارج کنم.

ما دربارهٔ این موضوع صحبت می‌کردیم که بشریت به چه پیشرفتهای شگفت‌انگیزی نائل شده است سپس دکتر بتراست گفت:

این واقعیتی است که اگر «آدم» (که طبیعتاً او که یک انگلو ساکسون بود آنها را تلفظ می‌کرد) و حوا (که آنها ایوا تلفظ می‌کرد) قرار بود دوباره بزمین بیایند بسیار شگفت زده می‌شدند!

این آغاز بحث بود. مورو که یک داروین‌یست پر حرارت و طرفدار اصل انتخاب طبیعی بود از بتراست بطعنه پرسید که آیا او جداً عقیده به افسانهٔ بهشت زمینی دارد. بتراست جواب داد که بهر صورت به خدا معتقد است و چون وجود آدم و حوا در انجیل آمده او در مورد وجودشان تردیدی بخود راه نمی‌دهد.

مورو در رد رقیبش گفت که او نیز باندازهٔ حریفش بخدا معتقد است ولی احتمال دارد که داستان اولین مرد و اولین زن فقط یک اسطوره و سمبول باشد. بنابراین برخلاف دین نخواهد بود اگر فرض کنیم که انجیل می‌خواسته اولین دم حیات را که بوسیلهٔ خداوند به اولین یاخته زنده دمیده شده است و از آن تمام انواع دیگر حیات بظهور رسیده‌اند بشکل رمز نشان دهد.

بتراست در پاسخ حریف گفت که این توضیحی موجه ناست و از نظر او اینکه انسان محصول کار مستقیم الوهیت باشد کامل تر از این است که بگوئیم او از نسل پستانداران بزرگتر مثل بوزینه بوده است.

من فکر کردم که زمان آن فرا رسیده بود که بحث داغ شود ولی بطور ناگهانی بحث خاتمه یافت زیرا که دو رقیب زمینه‌ای برای تفاهم یافته بودند. اغلب چنین چیزهائی به همین شکل خاتمه می‌یابند.

این بار دو مخالف با بازگشت به موضوع اولشان هم عقیده شدند که اصل انسان هرچه باشد، آن درجهٔ بالائی از تمدن که بشر به آن رسیده است قابل تحسین بوده و آنها یکی یکی فتوحات بشر را با افتخار بر شمردند. همهٔ ما با آنها هم عقیده شدیم. بتراست زبان به تحسین از علم شیمی گشود که آن به

چنان درجه‌ای از تکامل رسیده است که دارد به فیزیک ملحق و در آن محو و موضوع هر دو یکی می‌شود که هدف آن مطالعه انرژی ذاتی است. مورو شروع به تحسین از جراحی پزشکی نمود که در آن تحقیقاتی در مورد طبیعت ذاتی پدیده حیات انجام یافته و در آینده نزدیک می‌توان به جاودان نمودن ارگانیزم زنده امید بست. هر دو آنها بخاطر قللی که توسط نجوم فتح شده است به یکدیگر تبریک گفتند. آیا ما اکنون در ارتباط با هفت سیاره منظومه شمسی نیستیم؟

آنان که از شورو شوق خود خسته شده بودند دقیقه‌ای سکوت کردند. دیگران بنوبه خود از این فرصت استفاده کرده و لب به سخن گشودند و همه ما وارد پهنه گسترده اختراعات عملی شدیم که این چنین عمیقانه موقعیت بشر را تغییر داده بودند. ما راه آهن و ماشین‌های بخار را ستایش کردیم که از آنها برای جابجایی کالاهای تجاری سنگین استفاده می‌شد. آئرون‌های با صرفه را که از آنها مسافرانی استفاده می‌کردند که وقت کافی داشتند و لامپهای الکترونیکی را که قاره‌ها و دریاها را می‌پیمود و مردمی که عجله داشتند از آن استفاده می‌کردند مورد ستایش قرار دادیم.

ما ماشینهای بیشمار را که هر کدام استادانه‌تر از دیگری ساخته شده و در صنایع معینی یکی از آنها به تنهایی کار صد انسان را انجام می‌داد تحسین کردیم. از هنر چاپ و عکاسی رنگی و نور و صدا و گرما و تمام ارتعاشات دیگر تمجید نمودیم. خصوصاً از الکتریسته تعریف کردیم. آن عامل سازگار و بسیار مطیع و آن چنان شناخته شده که ما را قادر می‌سازد بدون کوچکترین تماس مکانیکی هر مکانیزی را بحرکت درآوریم و کشتی‌ها را در دریا و در هوا به پیش می‌برد و یا آنها را قادر می‌سازد که بهم بنویسند یا با هم صحبت کنند یا یکدیگر را ببینند، هر چقدر هم فاصله‌شان زیاد باشد.

تقریباً سخن و شعری پر حرارت بود که من نیز در آن سهیم شدم. ما همه موافق بودیم که بشریت به سطحی از هوش و دانائی رسیده است که قبل از عصر ما ناشناخته بوده و این به ما حق می‌داد که معتقد شویم که بر طبیعت بطور

قطعی غلبه کرده‌ایم.

ولی مندوزا با استفاده از سکوتی که برقرار شده بود با صدای آرامی گفت: «اما من بجرأت می‌گویم که مردمی بوده‌اند که بدون آنکه کوچکترین اثری بر جای گذاشته باشند نابود شده و تمدنی مشابه تمدن ما داشته‌اند.» همه گفتند: «کدام مردم؟»

- «اوه بله برای مثال بابلی‌ها»

انفجاری از خنده همه را در بر گرفت. واقعاً جرأت می‌خواست که شخصی بابلی‌ها را با انسان مدرن مقایسه کند؟ دون مندوزا به آرامی ادامه داد: «یا مثلاً مصری‌ها»

ما بلندتر خندیدیم.

مندوزا ادامه داد: «همچنین آتلانتی‌ها. این فقط غفلت و جهل ماست که آنها را افسانه‌ای می‌شماریم و علاوه بر اینها بسیاری مردمان دیگر که قدیمی‌تر از آتلانتی‌ها بوده و به کامیابی‌های بزرگی رسیده و بدون آنکه ما چیزی از آنها بدانیم مرده‌اند.

دون مندوزا بر تناقض گوئی خود مسر بود و ما هم برای اینکه احساسات او را جریحه دار نکنیم تظاهر کردیم که حرفهایش را جدی گرفته‌ایم. به مندوزا با آهنگ صدائی که می‌خواهند بچه‌ای را آگاه سازند چنین اشاره شد: «ولی ببینید شما که نمی‌خواهید ادعا کنید این مردم کهن قابل مقایسه با ما هستند؟ در اخلاقیات قبول دارم که به همین درجه از تمدن رسیده بودند ولی نه در چیزهای مادی!»

مندوزا اظهار داشت: «چرا که نه»

بتراست سعی کرد توضیح دهد: «زیرا که بزرگترین خصوصیت اختراعات ما این بوده است که در یک آن در سراسر زمین منتشر شده و از بین رفتن یک ملت یا حتی چند ملت بر مجموع پیشرفتهای بشر تأثیری نمی‌گذارد. زیرا که اگر کامیابی‌های انسان از دست می‌رفت بشریت یکباره نابود می‌شد. من از شما می‌پرسم آیا فرضیه‌تان قابل قبول است؟»

در حالی که ما به این شکل مشغول صحبت بودیم، علت و معلول‌ها در سراسر جهان نامحدود بر یکدیگر تأثیر متقابل گذاشته و کمتر از یک دقیقه بعد از آنکه دکتر بتراست این سؤال را پرسید نتیجه نهائی آنها، شکاکیت مندوزا را بطور کاملی تصدیق نمود.

ولی ما سوئظنی در این مورد نداشته و به آرامی به صحبت‌های خود ادامه می‌دادیم. بعضی از ما به پشت صندلی تکیه کرده و دیگران آرنجشان را روی میز گذاشته و همه نگاههای تأسف باری به مندوزا می‌انداختیم و فکر می‌کردیم با جواب بتراست کاملاً شکست خورده است.

مندوزا با خونسردی جواب داد: «اول آنکه ما می‌توانیم باور کنیم که در زمانهای قدیم زمین ساکنان کمتری از اکنون داشته است بطوریکه تمام دانش جهان متعلق به یک ملت واحد بوده است اگر اینطور بوده بنابراین فرض بیهوده‌ای نیست که بگوئیم تمام سطح کره زمین به یکبار مضمحل شده است! همه باهم گفتیم: «مزخرف است»

در همین لحظه بود که تغییرات بزرگ و ناگهانی در سطح زمین بوقوع پیوست.

همین که ما گفتیم مزخرف است خروشی ترسناک برخاست. زمین شروع به تکان خوردن نمود و زیر پاهای ما خالی شد و پایه‌های دیوار شروع به لرزیدن نمود.

مابلند شدیم و به یکدیگر تنه زدیم زیرا که بطور غیر قابل وصفی ترسیده بودیم و به بیرون دویدیم.

همین که از درگاه عبور کردیم خانه فرو ریخت و مندوزا و پیشخدمت آلمانی من که آخر از همه می‌آمدند در زیر آوار مدفون شدند. بعد از چند ثانیه بهت و حیرت ما خواستیم آنها را نجات دهیم که رادلیگ باغبان را دیدیم که بدنبال زنش از خانه‌اش در انتهای باغ می‌آمد.

او با آخرین قدرتش فریاد می‌زد: «دریا! ... دریا!»

وقتی که بسمت اقیانوس برگشتم بیحرکت ایستادم. اینطور نبود که آنچه

می دیدم را درک نمی کردم ولی در یک لحظه احساس کردم تمام محیط اطرافم کاملاً تغییر یافته است. و آیا همین کافی نبود که قلب انسان از ترس منجمد شود وقتی که تمام سیمای طبیعت، همان طبیعتی که ما فکر می کنیم لزوماً تغییر ناپذیر است. در عرض چند ثانیه بطور غریبی تغییر شکل دهد؟

معمداً من در باز یافتن حضور ذهنم کند نبودم. برتری حقیقی انسان غلبه و تسلط بر طبیعت نیست، بلکه برای انسان متفکر دریافتن جهان و نگاه داشتن آن در عالم ضمیر ذهنش می باشد. برای انسان اهل علم حفظ روحیه ای آرام در مقابل طغیان ماده و گفتن این جمله بخود که: «ممکن است نابود شوم ولی هرگز ناتوان نیستم»، نشانه برتری او بر طبیعت است!

بمحض آنکه آرامش خود را باز یافتم متوجه شدم که منظره ای که در مقابل چشمانم بود از آنچه عادت کرده بودم ببینم چقدر تفاوت دارد. پرتگاه از بین رفته و باغ من بطور سراسیمه تا لبه دریا ادامه یافته بود که امواج آن بعد از خراب کردن خانه باغبان با خشم به پائین ترین تپه گل می زد.

چون قابل تصور بود که سطح دریا بالا آمده باشد پس معلوم می شد که سطح زمین پائین تر رفته است. نشست آن بیش از صد یارد بود چرا که ارتفاع پرتگاه قبلاً همین اندازه بود. ولی این نشست به آرامی زیادی بوقوع پیوسته بود چون ما متوجه آن نشدیم.

این امر آرامی نسبی اقیانوس را توجیه می کرد. چند دقیقه تفکر بمن گفت که تئوریم درست است. علاوه بر آن بمن نشان داد که فرونشینی هنوز بی پایان نرسیده است. در حقیقت دریا با سرعتی نزدیک به ۶ پا در ثانیه یا ۴ تا ۵ مایل در ساعت در حال بالا آمدن بود. با در نظر گرفتن فاصله ما و انتهای امواج، در عرض سه دقیقه دیگر اگر سرعت نشست ثابت باقی می ماند، آب ما را با خود فرو می برد.

من فوراً تصمیم گرفتم.

فریاد زدم: ماشین. ماشین!

آنان متوجه منظورم شدند. ما بسمت گاراژ حمله برده و ماشین را بیرون

آوردیم و در یک چشم بهم زدن آنرا بنزین زدیم و سراسیمه بداخل آن پریدیم. سیمونت پیشخدمت من، هندل را چرخاند و بطرف فرمان دوید، کلاچ گرفته و با دنده پائین شروع به حرکت نمودیم در حالیکه رادلیگ در حیاط را باز کرده و ماشین را در حالیکه می‌رفت گرفته و به فنرهای پشتش آویزان شده بود.

درست بموقع بود و شاید هم کمی از موقع گذشته! درست در لحظه‌ایکه ماشین به جاده رسید، موجی سر رسید و ماشین را تا مرکز چرخهایش شستشو داد. اکنون مامی‌توانستیم به دریا بخندیم. اگر چه ماشین بیش از حد گنجایش پر شده بود، می‌دانست چگونه ما را از دسترس دریا دور نگه دارد و تا وقتی که نشست خلیج بطور قطعی انجام نمی‌یافت... ما وقت زیادی دست کم دو ساعت برای صعود به ارتفاعی حدود هزار و پانصد یارد داشتیم.

ولی من بزودی دریافتم که هنوز زمان آن فرا نرسیده که فریاد پیروزی سر دهیم. بعد از اولین جست، ماشین ما را حدود بیست یارد دورتر از خط کف امواج دریا برده بود. تلاش سیمونت برای افزودن این فاصله بیهوده بود، فاصله افزایش نمی‌یافت.

شکی در این مورد موجود نداشت. وزن دوازده نفر سرعت ما را کم نموده بود. بهر حال سرعت ما درست برابر سرعت پیش روی آب بوده و در نتیجه این فاصله همواره حفظ می‌شد.

بزودی موقعیت آشفته خود را درک کردیم. بجز سیمونت که فرمان ماشین را در دست داشت ما همه برگشته و به جاده‌ای که در پشت ما در گذر بود نگاه می‌کردیم. ما چیزی جز آب نمی‌دیدیم. به همان سرعتی که جاده را طی می‌کردیم، جاده زیر دریا ناپدید می‌شد.

دریا خودش آرام بود. چند موج به آرامی در ساحل در حال تغییرش محو می‌شدند. دریاچه‌ای بود که دائماً با حرکت ثابتی متورم می‌شد و هیچ چیز برای ما نمی‌توانست غم‌انگیزتر از تصاحب آن دریای آرام باشد. بیهوده از آن می‌گریختیم. آب با سنگدلی همراه ما بالا می‌آمد.

سیمونت چشمانش را به جاده دوخته بود. وقتی که به یکی از پیچ‌ها

رسیدیم بما گفت:

در اینجا ما به نصف راه سربالائی رسیده‌ایم. یک ساعت دیگر باید صعود کنیم.

ما بخود لرزیدیم. چرا که در عرض یکساعت دیگر به قله می‌رسیدیم واز آنجا باید به پائین رویم درحالیکه سرعتمان هرچقدر هم که باشد توده‌هائی از مایع مانند بهمن بر سرما فرو خواهند ریخت!

یک ساعت بدون تغییری در وضع موجود گذشته بود. ما اکنون می‌توانستیم قله کوه رابخوبی تشخیص دهیم که ماشین تکان سختی خورده و یک بر شد و خطر آن وجود داشت که با سنگهای کنار جاده برخورد کند. در همین موقع موج بلندی در پشت ما به هوا برخاست و جلو آمد تا به کوه بزند و درست روی ماشین فرود آمد و ماشین با کف آن احاطه شد. آیا داشتیم به کام آب فرو می‌رفتیم. نه، آب برگشت و درحالیکه متلاطم بود موتور ماشین بطور ناگهانی سریع‌تر بکار افتاد و سرعت گرفت.

این شتاب بیشتر از کجا ناشی شده بود؟ فریادی که آناردلیگ زد این موضوع را روشن ساخت. زن بیچاره متوجه شده بود که شوهرش دیگر به فتر ماشین آویزان نیست. بازگشت موج شوهر بیچاره‌اش را برده بود و به این علت ماشین سبک شده و از سربالائی بسهولت بیشتری بالا می‌رفت. ولی بطور ناگهانی ماشین خاموش شد.

از سیمونت پرسیدم «چه شده. آیا ماشین از کار افتاده است؟» حتی در این شرایط غم‌انگیز غرور حرفه‌ای حقوق خود را حفظ می‌کند. سیمونت متکبرانه شانهاش را بالا انداخت تا بمن حالی کند که یک شوfer از کار افتادن نمی‌شناسد. سپس درحالی که دستش را بلند می‌کرد با سکوت به جلو اشاره کرد. و بدینسان علت توقف روشن شد.

بجز آنا و دخترانش که ناراحت بودند و به سوگواری پرداخته و قلبشان شکسته بود همه ما فریاد شادی توأم با حیرت سردادیم. دیگر آب بالا نمی‌آمد یا دقیق‌تر بگویم زمین از فرو رفتن باز ایستاده بود. تکانی که چند لحظه پیش

احساس کرده بودیم بدون شک آخرین نشانهٔ این پدیده بود. اقیانوس ایستاده و سطح آن هنوز صدیارد پائین‌تر از جائی بود که ما دور ماشین جمع شده بودیم و هنوز مشغول لرزیدن بود درست مانند حیوانی که بعد از یک دویدن سریع می‌لرزد.

آیا ما می‌توانستیم از این وضع ناگوار خود را نجات دهیم؟ تا هنگام صبح نمی‌توانستیم بفهمیم. تا آن موقع باید صبر می‌کردیم. یکی بعد از دیگری روی زمین دراز کشیدیم و من فکر می‌کنم - خدا مرا ببخشد - که بخواب رفتم. در طی شب

در اثر یک صدای وحشتناک از خواب پریدم. ساعت چند بود؟ نمی‌دانم بعلاوه هنوز در تاریکی شب غوطه‌ور بودیم. صدا از خلیج راه نیافتنی که جاده در آنجا به انتها می‌رسید می‌آمد. چه اتفاقی افتاده بود؟ من می‌توانستم قسم بخورم که توده‌های آب به صورت آبشار در حال فرو ریختن بودند. و آن امواج عظیم با خشم به یکدیگر می‌خوردند. بله باید چنین باشد چرا که مه کف آب ما را گرفته و با قطرات آب احاطه شده بودیم.

سپس بتدریج آرامش بازگشت سکوت همه جا را فرا گرفت.... آسمان کم‌کم روشن شد اکنون سحر بود. بیست و پنجم ماه مه

درک تدریجی موقعیت واقعی‌ایکه در آن بودیم چقدر عذاب‌آور بود! در ابتدا فقط می‌توانستیم اطراف نزدیک بخودمان را تشخیص دهیم ولی اکنون دایرهٔ دید ما گسترش می‌یافت و هر لحظه گسترده‌تر می‌شود و درست مانند اینکه امید از دست رفتهٔ ما یکی بعد از دیگری نقابهای بی‌نهایت نازک خود را بر می‌داشت. و سرانجام روز روشن فرا رسید که آخرین توهومات ما را از هم گسست.

موقعیت ما بسیار ساده بود و می‌توان در چند کلمه خلاصه‌اش کرد. ما در یک جزیره بودیم. دریا از هر طرف ما را در بر گرفته بود. دیروز ما اقیانوسی از قتل می‌دیدیم که بسیار بلندتر از قله‌ای که اکنون خود را در آن می‌یافتیم بودند. این قتل به دلالتی که شاید تا ابد نا شناخته باقی بماند، از بین رفتند

درحالی که قلّه ما اگر چه کوتاهتر بود از فرو رفتن باز ایستاد بجای قلل دیگر صفحه نامحدودی از آب دریا دیده می‌شد. در همه اطراف هیچ چیز جز دریا نبود. ما تنها نقطه جامد را در حلقه گسترده افق اشغال کرده بودیم.

یک نظر کافی است که تمام حدود جزیره کوچکی را که بطور اتفاقی ما در آن پناه گرفته بودیم، آشکار سازد. این جزیره در حقیقت حداکثر هزار یارد طول و پانصد یارد عرض دارد. در شمال، غرب، و جنوب، بلندی آن حدود یکصد یارد از امواج دریاست و با یک سرایشی آهسته به آنها می‌پیوندد و از طرف دیگر در شرق، جزیره کوچک منتهی به یک خلیج شده که بطور عمودی به اقیانوس منجر می‌شود.

بیش از هر طرف دیگر مابه این سمت نگاه می‌کنیم. در این جهت ما باید سلسله کوههائی ببینیم. فراتر از آن تمام شهر مکزیکو باید دیده شود. چه تغییری در عرض یک شب کوتاه بهار رخ داده است! کوهها ناپدید شده و شهر مکزیکو در کام اقیانوس فرو رفته است! و بجای آنها یک صحرای بیکران یک صحرای بائر از دریا دیده می‌شود!

ما با ترس به یکدیگر نگاه می‌کنیم. محصور شده‌ایم بدون غذا بدون آب آشامیدنی بر روی این صخره باریک لخت حتی نمی‌توانیم کوچکترین امیدی داشته باشیم. ما بطور ترسناکی روی زمین دراز کشیده و انتظار مرگ را می‌کشیم.

بر روی کشتی ویرجینیا چهارم ژوئن.

در طی چند روز بعد چه اتفاقی افتاد؟ نمی‌توانم بخاطر آورم. از قرار معلوم من با از دست دادن آگاهیم یادداشت را به پایان رساندم و حواسم را دوباره در کشتی‌ایکه مارا سوار کرد باز یافتم. فقط بعداً فهمیدم که ده روز تمام در آن جزیره کوچک بوده‌ایم و دو نفر از ما یعنی ویلیامسون و راولینگ از تشنگی و گرسنگی درگذشتند. از پانزده نفری که در زمان وقوع حادثه در خانه من بودند اکنون فقط نه نفر باقی مانده‌اند. پسر جین و دختر خوانده‌ام هلن. شوفریم سیمونت که هیچ چیز او را بخاطر از دست دادن ماشین تسلی نمی‌دهد، آنا

رادلینگ و دو دخترش، دکتر بتراست و دکتر مورو و در آخر خودم، منی که با شتاب این سطور را برای مردم آینده می‌نویسم اگر آنان هرگز روزی زاده شوند. کشتی ویرجینیا که ما را حمل می‌کند یک کشتی مرکب بخاری و بادبانی است که دو هزار تن وزن داشته و مخصوص حمل کالاهای بازرگانی است. این کشتی قدیمی بوده و به آهستگی حرکت می‌کند. کاپیتان موریس بیست نفر تحت فرماندهی خود دارد. او و مردانش انگلیسی هستند.

کشتی ویرجینیا مالبورن را حدود یک ماه پیش ترک گفته و در حال سفر به روزاریو بوده است. در طول سفر هیچ حادثه فوق‌العاده‌ای روی نداده بجز اینکه در شب بیست و چهارم ماه مه یک سری امواج عمیق دریا بطور غیر عادی بلند شده بود ولی طول آنها متناسب بوده و موجب ضرر و زیانی نگشته بودند. بااینکه این امواج بسیار غریب بنظر می‌رسیدند ولی کاپیتان از وقوع تغییرات بزرگ و ناگهانی در سطح زمین که در آنموقع در حال وقوع بود، آگاهی حاصل نکرد.

بنابراین وقتی که او در جایی که ساحل روزاریو و مکزیک واقع بود چیزی جز دریا نیافت بسیار حیرت زده شد. از آن ساحل بجز یک جزیره کوچک هیچ چیز باقی نمانده بود. یکی از قایق‌های ویرجینیا به آن جزیره کوچک فرستاده شد که در آن یازده نفر بیجان پیدا شدند که دو نفر آنها اجساد مرده و نه نفر بقیه به کشتی برده شدند. باین طریق بود که مانجات پیدا کردیم. روی زمین ژانویه یا فوریه

فاصله‌ای هشت ماهه آخرین خطوط گذشته را از اولین سطر این نوشته جدا می‌سازد. من تاریخ آنرا ژانویه یا فوریه نوشتم چرا که غیر ممکن است از این دقیق‌تر باشم زیرا دیگر زمان دقیق در دستم نیست.

این هشت ماه بیرحمانه‌ترین امتحانات را بر ما تحمیل نمود که در طی آن بیش از گذشته مجبور به جیره‌بندی شدید و آخرین حد بدبختی خود را درک کردیم.

بعد از آنکه ما سوار کشتی شدیم ویرجینیا با آخرین سرعت بطرف شرق

رهسپار گشت. وقتی که من حواس خود را باز یافتم آن جزیره کوچک که ما در آن جان بسلامت بردیم مدت زیادی بود که ازافق ناپدید شده بود. بر اساس جهت یابی ما که کاپیتان از آسمان صاف آنرا انجام داد، ما در آنموقع در حال عبور از مکانی بودیم که مکزیکو باید واقع می‌بود. ولی از مکزیکو اثری هم برجای باقی نمانده و حتی آنها نتوانسته بودند - در هنگامی که من بیهوش بودم - اثری از کوه مرکزی آن بیابند و هیچ خشکی دیگری که بتوان آنرا تشخیص داد در هیچ جا دیده نمی‌شد. همه طرف هیچ چیز جز دریای نامحدود وجود نداشت.

درک این مطلب واقعاً وحشتناک بود. ما می‌ترسیدیم که آیا ذهنمان توان تحمل این وقایع را دارد؟ کل مکزیکو به زیر آب فرو رفته بود! ما نگاههای وحشت زده‌ای به یکدیگر انداخته و با سکوت از هم می‌پرسیدیم که خرابی این مصیبت تا کجا امتداد می‌یابد.

کاپیتان برای رهایی از این وضع بطرف شمال چرخید. اگر مکزیکو وجود نداشت قابل تصور نبود که همین موضوع در مورد تمام سرزمین آمریکا هم صادق باشد.

معهدنا در مورد آنهم همین طور بود. ما با بیهودگی به طرف شمال دو روز کشتی‌رانی کردیم بدون آنکه اثری از خشکی ببینیم و وقتی که بطرف جنوب باز گشتیم و یکماه در این امتداد جلو رفتیم اثری از خشکی ندیدیم. هر چقدر هم که متناقض بنظر آید باید به این شواهد تسلیم می‌شدیم. آری تمام سرزمین آمریکا در زیر امواج مدفون گشته بود.

پس آیا ما نجات یافته بودیم که تالما ت مرگ را برای بار دوم تجربه کنیم؟ ما دلایل کافی برای چنین ترسی داشتیم. بدون در نظر گرفتن غذا که دیر یا زود پایان می‌رسید یک خطر اضطرابی دیگر ما را تهدید می‌کرد. بر سر ما چه می‌آمد اگر کشتی بخاطر فقدان سوخت از حرکت باز می‌ایستاد؟ بهمین شکل قلب یک حیوان در اثر نرسیدن خون می‌ایستد.

این بود علت آنکه در چهاردهم ژوئیه که تقریباً در محل سابق بوینس

آیرس قرار داشتیم کاپیتان موریس موتورها را خاموش و بادبانها را برافراشت. بعد از انجام دقیق این کار وی تمام پرسنل ویرجینیا و مسافران را احضار نموده و موقعیت را بطور مختصر برایمان توضیح داد و از ما خواست که در مورد آن فکر کرده و اگر پیشنهادی بذهنمان رسید در جلسه‌ای که روز بعد قرار بود تشکیل شود آنرا مطرح کنیم.

من نمی‌دانم که آیا در بین همراهانم که دچار این بدبختی شده بودند کسی بود که بتواند مصلحتی زیرکانه‌تر از این بیندیشد؟ من خودم باید بگویم که هنوز دچار تردید بودم و نمی‌دانستم چه پیشنهادی بکنم که سؤال در اثر طوفانی که شب هنگام در گرفت منتفی شد. ما باید بطرف غرب می‌رفتیم زیرا که تند باد ما را در آن جهت به پیش می‌برد و خطر این وجود داشت که دریای غضب‌آلود ما را بکام خود فرو برد.

طوفان سی و پنج روز بدون لحظه‌ای وقفه با آرامش ادامه یافت. ما داشتیم از اتمام یافتن آن ناامید می‌شدیم که در روز نوزدهم اوت هوا بطور ناگهانی خوب شد. کاپیتان از فرصت استفاده کرده و موقعیت ما را محاسبه نمود. محاسبات او نشان می‌داد که ما در عرض ۴۰ درجه شمال و طول ۱۱۴ درجه شرق قرار داشتیم. اینها موقعیت شهر پکن بودند.

بنابراین ما از پولینزی و استرالیا گذشته بودیم بدون آنکه متوجه شده باشیم. درجائی که ما شناور بودیم زمانی پایتخت امپراطوری بود که بر چهارصد میلیون نفر حکومت می‌کرد.

بنابراین آسیا هم به سرنوشت آمریکا دچار شده بود.

بزودی از این امر مطمئن شدیم. کشتی ویرجینیا که هنوز به شمال غربی می‌رفت به عرض تبت و سپس هیمالیا رسید. در اینجا باید بلندترین قله جهان وجود می‌داشت. با این وصف به هرکجا نگاه کردیم هیچ چیز از سطح دریا بالا نیامده بود. ما باید باور می‌کردیم که در هیچ جای کره زمین خشکی دیگری بجز جزیره کوچکی که ما را نجات داده بود وجود ندارد و ما تنها نجات یافتگان آن واقعه بوده و آخرین ساکنان دنیایی که در کفن متحرک دریا پیچیده

شده بود، می‌باشیم.

اگر اینطور باشد خیلی نخواهد گذشت که نوبت ما نیز فرا رسد و با وجود جیره بندی شدید، ذخیره آذوقه‌مان تمام شود، ذخیره‌ای که امیدی به پر کردن دوباره آن نداشتیم.

من دیگر بیش از این در مورد آن سفر ترسناک نخواهم نوشت. اگر بخواهم آنرا جزء به جزء شرح دهم باید سعی کنم هر روزش را در خاطرم زنده سازم و خاطره آن مرا دیوانه خواهد کرد. هر چقدر که وقایع قبل و بعد آن وحشتناک و غریب بنظر رسند و هرچقدر که آینده پریشانی آور بنظر آید - آینده‌ای که هرگز آنرا نخواهم دید، در حین آن سفر جهنمی بود که ما به اوج وحشت خود رسیدیم.

آه از آن کشتی رانی ابدی روی دریای بی‌انتها! هر روز با انتظار رسیدن به جایی شروع کردن و بعد مسافرتی که هرگز پایانی ندارد!

زندگی کردن توأم با نگاه عمیقانه به نقشه‌هایی که دستهای انسان خطوط نامنظم سواحل آنرا ترسیم نموده و درک کردن اینکه هیچ چیز مطلقاً هیچ چیز از این سرزمینهایی که روزی ابدی تصور می‌شدند باقی نمانده است! به خود گفتن که زمین که با زندگی‌های بیشمار بخود می‌لرزید و میلیونها انسان و هزاران حیوان در هر جهتی آنرا پیموده و یا در هوا به پرواز در می‌آمدند مانند یک شعله باریک با نفسی از باد خاموش گشته است! نگاه کردن به هر سو برای هموعان خود و نگاه کردنی بیموده! کم کم بمقاعد شدن که هیچ جایی در اطراف ما موجود زنده‌ای وجود ندارد و هر لحظه تنهایی خود را در دنیائی بیرحم درک کردن!

آیا من کلمات مناسب برای شرح درد و غصه خود یافته‌ام؟ نمی‌دانم. در هیچ زبانی عبارات مناسب برای شرح کامل یک موقعیت بی‌سابقه وجود ندارد.

بعد از حصول اطمینان از اینکه درجائی که پنی سولای هندی قرار داشت اکنون فقط دریا وجود دارد، ما به طرف شمال غربی، بدون اینکه در وضعیتمان تغییری حاصل شود رهسپار گشتیم. ما از زنجیر اورال، که اکنون تبدیل به یک سلسله کوههای زیر دریائی شده بود عبور نمودیم و از جایی گذشتیم که زمانی

اروپا بود. سپس بطرف جنوب ۲۰ درجه بالاتر از خط استوا رفتیم. بعد از آن، خسته از جستجوی بی حاصل خود، دوباره بطرف شمال رهسپار گشته و لپیر نیز که راه آبی بود که افریقا و اسپانیا را می پوشاند، پیمودیم.

اگر بخواهم حقیقت را بگویم ما کم کم به وضع وحشتناک خود عادت کردیم. هرجائی که می رفتیم مسیر را روی نقشه دریائی مشخص نموده و به یکدیگر می گفتیم، اینجا مسکو بود - وارساو - برلین - وین - رم - تونس - تیمباکتو - سنت لوئیس - اوران - مادرید - و ما با بی تفاوتی فزاینده ای صحبت می کردیم و با عادت کردن به وضع جدیدمان سرانجام می توانستیم این کلمات را که واقعاً غم انگیز بودند بدون کوچکترین احساسی بر زبان آوریم.

ولی تا آنجائی که به من مربوط می شد توانائی رنج بردن را از دست نداده بودم. هنوز می توانم ببینم که آن روز - در حدود یازدهم دسامبر - وقتی که کاپیتان موریس بمن گفت: «در اینجا پاریس قرار داشت» با این کلمات احساس نمودم که قلبم از جا در آمد. جهان می تواند بکام دریا فرو رود ولی فرانسه. فرانسه من! و پاریس که سمبول آن بود!...

از کنار خود صدای حق شنیدم. وقتی که برگشتم سیمونت را دیدم که در حال گریه کردن است.

مدت چهار روز دیگر ما بطرف شمال رفتیم سپس با رسیدن به عرض جغرافیائی ادینبورگ بطرف جنوب غربی به جستجوی ایرلند رفتیم و سپس بطرف شرق رهسپار شدیم. ما در حقیقت بی هدف اینطرف و آنطرف می رفتیم. چرا که دلیلی وجود نداشت که جهتی را به سمت دیگر ترجیح دهیم.

ما از روی لندن گذشتیم که تمام کارکنان کشتی به مقبره مایع آن سلام نظامی دادند. پنج روز بعد وقتی که در عرض جغرافیائی وانزیگ بودیم کاپیتان تصمیم گرفت برود و دستور دهد بطرف جنوب غربی برویم. سکان گیر با بی تفاوتی اطاعت کرد. برای او چه فرقی می کرد؟ آیا همه طرف یکسان نبود؟

وقتی که نه روز دیگر جلو رفتیم آخرین تکه بیسکویت را خوردیم. در حالیکه به یکدیگر باچشمان نزار خیره شده بودیم کاپیتان موریس بطور غیر

منتظرهای فرمان داد که آتش را روشن کنند. آیا او متوجه چه چیز شده بود؟ من هنوز جواب این سؤال را نمی‌دانم. ولی فرمان اطاعت شد و سرعت کشتی افزایش یافت.

دو روز بعد بطور بیرحمانه‌ای از گرسنگی رنج می‌بردیم. در روز دیگر تقریباً همه از ترک خوابگاه کشتی امتناع می‌ورزیدند فقط کاپیتان و چند نفر از کارکنان کشتی و خودم بودیم که انرژی کافی برای راندن کشتی داشتیم. روز بعد پنجمین روز روزه‌ما، تعداد سکان‌گیران و سوخت‌اندازان باز هم کمتر شد. در ۲۴ ساعت بعد هیچ یک از ما قوه‌ایستادن هم نداشتیم.

۷ ماه بود که مشغول سفر بودیم. بیش از هفت ماه در هر مسیر کشتی‌رانی و در هر جهت سفر کرده بودیم. من فکر می‌کنم احتمالاً هشتم ژانویه بود - می‌گویم فکر می‌کنم زیرا نمی‌توانم از این دقیق‌تر باشم چرا که در این موقع تقویم مفهومی را برای ما از دست داده بود.

در آن روز بود که درحالی که پشت سکان قرار گرفته و تمام توجهم معطوف به قطب نامشده بود بنظرم رسید در سمت غرب چیزی می‌بینم. فکر کردم دچار اشتباه شده‌ام و به آن نقطه خیره شدم. نه اشتباهی نمی‌کردم!

فریاد بلندی کشیدم و به سکان آویزان شده و با آخرین قدرتم فریاد زدم: «خشکی در دماغه سمت راست کشتی!»

آن کلمات چه اثرات اعجاز‌آمیزی داشت! همه آن مردان در حال مرگ یکمرتبه نیروی تازه‌ای گرفتند و چهره‌های نزارشان بطرف سمت راست کشتی چرخید.

کاپیتان موریس بعد از آنکه ابری را که از افق بر می‌خاست مورد رسیدگی قرار داد گفت: «بله خشکی است»

نیم ساعت بعد غیر ممکن بود که در مورد آن شکی کرد. مطمئناً خشکی بود که بعد از آنکه بیهوده آنرا در سرزمینهای سابق جستجو کرده بودیم در وسط اقیانوس اطلس آنرا یافتیم!

در حدود ساعت سه بعد از ظهر مامی توانستیم جزئیات ساحلی را که راه ما را مسدود ساخته بود تشخیص دهیم و دوباره افسرده شدیم. در حقیقت این ساحل شبیه به هیچ ساحل دیگری نبود و هیچ یک از ما بخاطر نمی آورد که ساحلی تا این اندازه متروک دیده باشد.

در تمام کسورهای که ما قبل از این واقعه در آنها زندگی کرده بودیم رنگ سبز همیشه فراوان ترین رنگ بود. هیچ یک از ما ساحلی این چنین رها شده، کشوری این چنین بائر که در آن بجز چند بوته چیز دیگری حتی چند دسته جگن یا گل سنگ یا خزه نباشد، نمی شناخت. تنها چیزی که می توانستیم تشخیص دهیم یک پرتگاه بلند سیاه رنگ بود که در پای آن صخره های بی نظم بدون یک درخت بدون یک ساقه علف قرار داشت. آنجا یک خرابه کامل بود.

در طی روز ما در کنار آن پرتگاه تند بدون پیدا کردن کوچکترین شکاف ساحل گرفتیم. در نزدیکیهای عصر روز دوم خلیجی کشف نموده که در مقابل بادهای دریای باز محفوظ می نمود و در اعماق آن لنگر انداختیم.

بعد از رسیدن به خشکی با قایقهایمان، اولین اقدامان جمع کردن غذا از آن ساحل بود که پوشیده از سنگ پشت های آبی و ماهی های صدف بوده و در درزهای صخره ها مقادیر زیادی خرچنگ و لابستر و تعداد زیادی ماهی پیدا کردیم. این دریا با وجود ظاهرش بسیار غنی بود که حتی اگر منابع دیگری بدست نمی آوردیم می توانست آذوقه ما را برای مدت نامحدودی تأمین کند.

بعد از تجدید قوا یک شکاف در پرتگاه ما را قادر ساخت که به جلگه مرتفعی که وسعت زیادی داشت برسیم. ظاهر آن ساحل ما را فریب نداده بود. در همه طرف و در هر جهت هیچ چیز جز صخره های بائر که از علف ها و گیاهان دریائی پوشیده شده بود وجود نداشت و هیچ موجود زنده ای روی زمین یا در هوا بچشم نمی خورد. اینجا و آنجا دریاچه های کوچکی یا بهتر بگوئیم حوضچه هایی که در نور آفتاب می درخشید، دیده می شد ولی وقتی که ما می خواستیم تشنگی خود را فرو نشانیم فهمیدیم که آنها نمک هستند.

اگر حقیقت را بگویم این امر موجب حیرت ما نشد. بلکه همه آن

چیزهائی را که در نخستین وهله فکر کرده بودیم تأیید می کرد و آن این بود که این سرزمین ناشناخته دیروز از اعماق دریا بالا آمده و زاده شده است. بعلاوه لایه قطور گل که روی آن بطور یکنواخت قرار داشت و در اثر تبخیر شروع به ترک خوردن و تبدیل شدن به خاک نموده بود و این موضوع را تصدیق می کرد.

روز بعد در هنگام ظهر موقعیت ما ۱۷ درجه شمال و ۲۳ درجه غرب رانشان می داد، بامراجعه به نقشه ما متوجه شدیم که در اینجا قبلاً فقط دریا وجود داشته و سطح آن برابر با کپ ورد بوده است. تا چشم کار می کرد در طول غرب زمین و در طول شرق دریا بچشم می خورد.

این سرزمین که مابه آن قدم گذاشته بودیم هر قدر هم که نفرت انگیز و غیر مهمان نواز بنظر می رسید ما باید از آن خشنود و راضی می شدیم. به همین دلیل پیاده کردن بار کشتی ویرجینیا بدون درنگ بیشتر آغاز گشت. ما تقریباً تمام چیزهائی که در کشتی بود به آن جلگه مرتفع آوردیم. اول کشتی را با چهار لنگر در ۱۵ قلاجی آب بطور مطمئنی بستیم. در این خلیج آرام خطری متوجه آن نبود و ما می توانستیم با اطمینان آن را به حال خود رها کنیم. همینکه پیاده کردن بار از کشتی تمام شد زندگی نوین ما آغاز گشت. در درجه اول ما باید...



وقتی زارتوگ به اینجای ترجمه اش رسید باید متوقف می شد. در اینجا نوشته دارای اولین فضای خالی بود. بنظر می رسید که این فضای خالی شامل تعداد زیادی صفحات بوده است و بدنبال آن چندین صفحه دیگر باید وجود می داشت که بظاهر بزرگتر از این بودند. بدون شک با وجود حفاظتی که پوشش از آن کرده بود بسیاری از صفحات در اثر رطوبت از بین رفته و فقط چند قطعه کمابیش معدود باقی مانده و مطالب آنها از بین رفته بود. آنها باین ترتیب بودند:



... تازه داشتیم به هوای تازه خو می گرفتیم.
چه مدت بود که در این ساحل پیاده شده بودیم؟ من دیگر نمی دانستم.

از دکتر مورنو پرسیدم که یک تقویم روزانه درست کرده بود. او گفت: «شش ماه» وبعد برای اینکه دقیق تر بگوید اضافه کرد «چند روز».

بنابراین هم اکنون آنجا هستیم. در عرض شش ماه ما تاریخ دقیق را از دست دادیم. همین طور بهتر است!

ولی بطور کلی بی مبالاتی ماعجیب نیست. چرا که تمام توجه و تلاشهای ما صرف زنده نگه داشتن خودمان می شود. خود را سیر کردن مسئله ای است که تمام روز ما را اشغال می کند. چه می خوریم؟ ماهی، وقتی بتوانیم پیدا کنیم و هر روز این کار سخت تر می شود چرا که شکار بی وقفه ما آنها را ترسانده است. ما همچنین تخم لاک پشت و چند علف دریائی خوردنی می خوریم. در عصرها شکممان سیر است ولی خسته هستیم و فقط به خوابیدن فکر می کنیم.

ما از بادبانهای ویرجینیا چند خیمه درست کرده ایم. من فکر می کنم بزودی لازم باشد که جان پناه بهتری درست کنیم.

بعضی مواقع پرنده ای رابا تیر می زنیم. هوا آنقدرها که فکر می کردیم فاقد پرندگان نیست. و یک دوجین از انواع پرندگان شناخته شده در این قلمرو جدید خود را نشان می دهند. همه آنها پرندگان مهاجر مانند پرستو و مرغ طوفان و غیره هستند. از قرار معلوم آنها نمی توانند در این زمین که عاری از هر نوع سبزیجات است غذائی بیابند، زیرا که آنها از پریدن در اطراف اردوی ما باز نمی ایستند و این کمک می کند که از شر غذاهای خراب خود خلاص شویم. بعضی اوقات ما پرنده ای که از گرسنگی مرده است پیدا می کنیم و این باعث صرفه جوی در باروت و تیر می شود.

خوشبختانه احتمال می رود که موقعیت ما بهتر شود. ما کیسه ای گندم در انبار ویرجینیا یافته و نصف آنرا کاشته ایم. وقتی که گندم سبز شود کمک زیادی بما خواهد کرد. ولی آیا جوانه خواهد زد؟ زمین پوشیده از قشر کلفتی رسوب است. گلی شنی که پر از علفهای دریائی فرسوده بوده و اگر چه کیفیت آنها ممکن است خوب نباشد ولی بالاخره خاک است. وقتی که مابه زمین قدم نهادیم پر از نمک بود. ولی از آنموقع بارانهای سیل آسا، بمقدار زیادی سطح

آنها شست و تمام فرو رفتگی‌ها اکنون پر از آب است.

با این وجود قشر رسوبی فقط بطور سطحی از نمک عاری شده است. جریانهای آب و رودخانه‌هایی که دارند شکل می‌گیرند همه شورمرزه‌اند و این نشان می‌دهد که اعماق آن هنوز از نمک اشباع شده است.

برای کاشتن گندم و نگاه داشتن نصف بقیه آن باید مبارزه می‌کردیم. بعضی از کارکنان ویرجینیا می‌خواستند تمام آنها تبدیل به نان کنند. ما باید...



... آنها روی کشتی ویرجینیا داشتیم. دو جفت خرگوش بداخل آن رفته‌اند و از آنموقع آنها را ندیده‌ایم. من فکر می‌کنم چیزی برای زندگی کردن یافته‌اند. سپس آیازمینی که برای ما ناشناخته است تولید...



... حداقل دو سال ما اینجا بوده‌ایم! گندم خیلی خوب رشد کرده است. تقریباً هر اندازه نان بخواهیم داریم و زمینهای کشاورزی ما دارد وسیع‌تر می‌شود. ولی چه مبارزه‌ای با پرندگان! آنها بطور شگفت‌انگیزی چند برابر شده‌اند، و در تمام اطراف محصولات ما...



... با وجود برگهائی که به آنها اشاره کردم قبیله کوچک ما کوچکتر نشده است. برعکس پسر و هلن سه فرزند دارند و هر یک از سه زن خانه‌دار دیگر نیز به همین شکل تمام این بچه‌ها از سلامتی خوبی برخوردارند. از قرار معلوم نوع انسان توانائی بیشتر و نیروی حیاتی افزون‌تری دارد اکنون که نوع او بسیار تقلیل یافته است ولی چه چیز موجب...



... در اینجا ده سال و ما چیزی از قلمرو نمی‌دانیم. تمام آنچه که از آن دیده‌ایم در اطراف چند مایلی اردویمان بوده است. دکتر بتراست بود که ما را از ناتوانی‌مان شرم‌منده ساخت. با پیشنهاد او ما ویرجینیا را براه انداختیم و سفری اکتشافی که تقریباً شش ماه طول کشید انجام دادیم.

ما روز قبل از دیروز برگشتیم. سفر از آنچه فکر می کردیم بیشتر طول کشید زیرا که ما می خواستیم آنرا بطور کامل انجام دهیم. مابه تمام اطراف این سرزمین رفتیم. سرزمینی که فکر می کردیم بغیر از جزیره کوچک ما تنها خشکی سطح زمین است. سواحل آن در همه جا یکسان بنظر می رسید، بسیار ناهموار و بسیار باثر.

سفر با گشتهائی به قسمت درونی آن سرزمین توأم بود. مخصوصاً ما امیدوار بودیم که اثری از آزرز و مادمیرا که قبل از آن واقعه در اقیانوس اطلس واقع بودند و مطمئناً قسمتی از سرزمین جدید را تشکیل می دادند بیابیم. ولی کوچکترین نشانی از آنها ندیدیم. تنها چیزی که پیدا کردیم این بود که در همه جا در اطراف موقعیت آنها زمین بالا آمده و بالای ضخیمی از گدازه پوشیده شده بود. بدون شک آنها مرکز یک فوران بزرگ آتشفشانی بودند.

مع الوصف اگر نتوانستیم آنچه را که در جستجویش بودیم بیابیم، چیزی پیدا کردیم که برایمان غیر منتظره بود! در عرض جغرافیائی آزرز چند نمونه از کار دستی انسانی که بطور نیمه در قشر گدازه فرو رفته بود به چشممان خورد. ولی اینها کار دستی ساکنان این جزائر که سال گذشته معاصر ما بودند نبود. اینها بقایای بعضی از ظروف و کوزه های سفالی، مانند آنهایی که ما قبلاً دیده بودیم، بودند. دکتر مورنو بعد از مطالعه آنها این نظریه را بیان نمود که این بقایا باید از آتلاتتیس کهن آمده باشند و جریان گدازه های آتشفشان آنها را دوباره به سطح زمین آورده است.

ممکن است حق با دکتر مورنو باشد. آتلاتتیس افسانه ای اگر واقعاً وجود داشته است باید در جائی نزدیک به این سرزمین واقع بوده باشد. اگر چنین باشد یقیناً حیرت انگیز است که سه نسل متفاوت بشریت بدنبال یکدیگر در همان ناحیه ظاهر شده اند.

بهر شکل که این مسئله بوده است من گفتم که برایم فرقی نمی کند. ما بسیاری چیزها داشتیم که هم اکنون ما رابخود مشغول می کرد بدون آنکه احتیاجی باشد که دلواپس گذشته باشیم.

بمحض اینکه به اردوی خود باز گشتیم متوجه شدیم که در مقایسه با بقیه آن سرزمین، ناحیه‌ای که اشغال کرده بودیم از امتیازات بیشتری برخوردار است. رنگ سبز که قبلاً در طبیعت فراوان بود در اینجا کاملاً ناشناخته نیست. در حالیکه بنظر می‌رسید مناطق دیگر این سرزمین بطور کامل فاقد آن است. ما قبلاً متوجه این موضوع نشده بودیم ولی نمی‌توان منکر آن شد. چند تیغه چمن که وقتی ما به اینجا آمدیم وجود نداشتند اکنون در اطراف ما به مقدار زیاد در حال رشد هستند. آنها از نوع بسیار معمول آن بوده که تخمهایشان با احتمال زیاد توسط پرندگان به اینجا آورده شده‌اند.

باید چنین استنباط کرد که بجز این گونه‌های بسیار آشنا، هیچ نوع نشو و نمای گیاهی دیگر در این سرزمین وجود ندارد. از طرف دیگر در اثر عمل عجیب تطبیق، یکنوع روئیدن نباتی بصورت ابتدائی‌اش در تمام سراسر زمین در حال شکل گرفتن است.

تمام گیاهان دریائی‌ایکه وقتی این سرزمین از زیر آب بیرون آمد آنرا پوشانیده بودند در اثر نور آفتاب از بین رفته‌اند. تعداد معدودی از آنها در دریاچه‌ها، حوضچه‌ها و گودال‌های آب که حرارت بتدریج خشکشان کرد باقی مانده‌اند. در این موقع رودخانه‌ها و جویبارها بحریان افتادند. اینها برای حیات گیاهان و علف‌های دریائی بسیار مناسب بودند باین علت که آبشان شور بود. وقتی سطح و سپس عمق خاک از نمک تهی شد و آب صاف جریان یافت بیشتر این گیاهان نابود شدند.

چند تا از آنها بهر حال قادر به تطبیق خود با اوضاع جدید بوده و در آب تازه هم مانند آب شور رشد کردند. وای فرایند در همین جا متوقف نشد. چند تا از این گیاهان که دارای قدرت بیشتر تطبیق بودند خود را ابتدا با آب صاف و سپس با فضای باز سازگار نمودند. و ابتدا در طول سواحل و بعد دورتر و دورتر از آن در داخل خشکی پخش شدند.

ما این تغییر و تبدیلات را در عمل با تحیر مشاهده می‌کنیم و می‌بینیم که چگونه ساختمان آنها و عملکردهای فیزیولوژیکشان در حال تغییر است. هم

اکنون چند ساقه در حال سرکشیدن بطرف آسمان هستند. ما می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که یک روز انواع مختلف گیاهان به این شکل بوجود خواهند آمد و مبارزهای شدید بین این گونه‌های جدید و آنهایی که از اعصار قدیم به هستی خود ادامه داده‌اند در خواهد گرفت.

آنچه که در مورد انواع مختلف گیاهان گفتیم در مورد انواع گوناگون حیوانات هم صادق است. در طول سواحل آب ما می‌توانیم حیوانات سابق دریائی را ببینیم که بیشترشان جانوران نرم تن و از خانواده خرچنگ هستند و در حال تبدیل شدن به حیوانات زمینی می‌باشند. آسمان مملو از ماهی‌های پرنده یا پرندگان است که بالهایشان از حد منطقی بزرگتر و دمهایشان خمیده است بطوریکه آنها را قادر می‌سازد...



آخرین قطعه از نوشته دست نخورده باقی مانده و پایان آن بشمار می‌رود.



... همه پیر شده و کاپیتان موریس در گذشته است. دکتر بتراست شصت و پنج و دکتر مورنو شصت و خودم شصت و هشت ساله شده‌ایم. همه مابزودی خواهیم مرد. در ابتدا ما می‌خواستیم کاری را که تصمیم به آن گرفته بودیم تا جایی که در قدرتمان است بپایان رسانیم تا به نسلهای آینده در مبارزهای که در انتظارشان است. کمک کرده باشیم.

ولی آیا این نسلهای آینده هرگز زاده خواهند شد؟

من از لحاظی باید بگویم آری زیرا که می‌بینیم چگونه همراهان من در حال چند برابر شدن هستند. بچه‌ها ازدیاد یافته‌اند و در این آب و هوای سالم و در این کشوری که حیوانات درنده وجود ندارد، زندگی طولانی است. مهاجر نشینی ما سه برابر شده است. از طرف دیگر وسوسه‌ی می‌شوم که بگویم نه، اگر از زوال هوشی عمیق همراهان مصیبت زده‌ام را در نظر بگیرم.

مع‌الوصف گروه کوچک ما در موقعیت مناسبی برای شریک شدن در معرفت انسانی بود و یک مرد فعال و پر انرژی استثنائی کاپیتان موریس که امروز

فوت کرد و دو مرد با فرهنگی بالاتر از سطح معمول یعنی خودم و پسر - و دو دانشمند واقعی دکتر بتراست و دکتر مورنو جزء آن بودند. با وجود یک چنین اشخاصی ما باید می‌توانستیم کار مهمی بانجام رسانیم. ولی هیچ کاری نکرده‌ایم. از همان وهلهٔ اول نگاه داشتن حیات مادیمان همیشه تنها کار بوده و هنوز هم هست. بطوریکه از ابتدا تمام اوقات ما در جستجوی غذا صرف شده است و در عصرها خسته به خواب عمیقی فرو می‌رویم.

دریفا که یقیناً بشریت که ما تنها نمایندگان آن هستیم، در حال انحطاط سریع بوده و می‌رود که به مرحلهٔ حیوانیت باز گردد. در میان ملوانان ویرجینیا، در مردان اساساً بی فرهنگی خصوصیات حیوان صفتی برجسته‌تر خود را نشان می‌دهد. پسر و من آنچه که می‌دانستیم فراموش کرده‌ایم. دکتر بتراست و دکتر مورنو مغزهایشان را روی طاقچه گذاشته‌اند. می‌توانیم بگوئیم که حیات دماغی ما منسوخ شده است.

چقدر باعث خوشوقتی است که سالها پیش بازدید از این سرزمین کردیم. امروز چنین جرأتی در ما نیست. و بعلاوه کاپیتان موریس که این کار را با شتاب بانجام رسانده است و کشتی ویرجینیا نیز خراب شده است. در آغاز سکونت‌مان چند نفر از ما تصمیم گرفتند خانه‌هایی بسازند. این خانه‌ها هرگز باتمام نرسیدند و اکنون همه تبدیل به مخروبه شده‌اند. ما مانند قبل هر فصلی که باشد روی زمین می‌خوابیم.

مدت زیادی است که اثری از لباسهایی که ما رامی پوشاند باقی نمانده است. چندین سال سعی کردیم از علف‌های دریائی بافته شده با روشی که ابتدا ماهرانه بود ولی بزودی خشن و زمخت گردید بجای لباس استفاده کنیم. سرانجام از این تلاش خسته شدیم و در هوای ملایم انجام آنرا چندان ضروری ندیدیم بنابراین ماماند کسانی که سابقاً به آنها وحشی می‌گفتم لخت زندگی می‌کنیم. خوردن تنها هدف دائمی و تنها مشغلهٔ ماست.

باین وجود هنوز باقی مانده‌هایی از ایده‌های قبلی ما و احساسات سابقمان باقی است. پسر، جان که اکنون مرد بزرگی است و پدر بزرگ شده است

عواطفش را از دست نداده است و شوفر سابقم سیمونت خاطره مبهمی از اینکه زمانی آقای او بودم در ذهن دارد.

ولی برای آنها و برای ما این ردپاهای ضعیف از انسانهایی که زمانی بودیم - زیرا که بدرستی که ما دیگر انسان نیستیم - برای همیشه از بین خواهد رفت. مردم آینده که در اینجا زاده خواهند شد هرگز هیچ نوع زندگی دیگر نخواهند شناخت. بشریت به این چند بزرگسال تقلیل خواهد یافت. حتی در حینی که این سطور را می‌نویسم آنها را در مقابل چشمان خود می‌بینم - کسانی که نمی‌دانند چطور بنویسند و چطور حساب کنند و بزحمت صحبت می‌کنند و به این جواهرهای دندان تیزی که بنظر می‌رسد هیچ نیستند جز شکم‌های سیری ناپذیر. و بعد از اینها بزرگسالان دیگر و بچه‌های دیگری خواهند آمد و بعد بزرگسالان بیشتر و بچه‌های بیشتر که بیشتر شبیه حیوان و دورتر از اجداد متفکرشان خواهند بود.

من تقریباً می‌توانستم این مردان آینده را ببینم که زبان شمرده را فراموش کرده، هوششان معدوم شده و بدنهایشان باخزه‌های زمخت پوشیده گشته و در این بیابان غمگین سرگردان می‌گردند.

ما می‌خواهیم سعی کنیم از این وضع جلوگیری نمائیم. ما می‌خواهیم هرکاری که از دستان بر می‌آید انجام دهیم تا مطمئن شویم کامیابی‌های انسانهایی که در میانشان زمانی زندگی می‌کردیم از دست نخواهند رفت.

دکتر مورنو و دکتر بتراست و من می‌خواهیم اذهان خرف شده خود را دوباره احیاء کرده و آنچه را که زمانی می‌دانستیم بخاطر آوریم. ما می‌خواهیم در این کار شریک شده و روی این کاغذ و با این جوهری که از کشتی ویرجینیا آورده‌ایم تمام آنچه را که از رشته‌های مختلف علم بخاطر داریم شرح دهیم تا مردان آینده اگر هنوز زنده باشند و اگر بعد از یک دوره کما بیش طولانی توحش، احساس احیاء دوباره عطشی برای نور کردند، بتوانند خلاصه‌ای از آنچه گذشتگان‌شان انجام داده‌اند، بدست آورند. شاید آنگاه آنان دعای خیری برای خاطره آنهايي که برای پیشرفت بشریت کوشش نمودند، بنمایند و راه غم‌انگیزی

که برادران آینده بر آن گام خواهند نهاد، کوتاه‌تر شود.

در دروازهٔ مرگ

اکنون نزدیک بر پانزده سال از زمان نوشتن سطور بالا می‌گذرد. دکتر بتراست و دکتر مورنو در گذشته‌اند. از تمام کسانی که بر این سرزمین گام نهادند تنها من. من که یکی از پیرترین افرادم، باقی مانده‌ام. ولی مرگ بزودی مرا نیز در بر خواهد گرفت. می‌توانم آنرا که از پاهای منجمدم به قلبم می‌آید حس کنم، قلبی که دارد می‌ایستد.

کار ما انجام شده است. من نوشته‌ای را که حاوی خلاصه‌ای از دانش بشر است در جعبه‌ای آهنی قرار داده و آنرا عمیقاً در درون زمین مدفون می‌سازم. در کنار آن می‌خواهم این چند صفحه را که در یک جعبهٔ آلومینیومی خواهم نهاد، بگذارم. آیا کسی این نوشته‌ها را که در درون زمین قرار خواهم داد، خواهد یافت؟

آیا حتی کسی هست که دنبال آن بگردد؟
این بعهدهٔ سرنوشت است که تصمیم گیرد. خدا حافظ.



وقتی زارتوگ سوپر از ترجمهٔ این نوشته فارغ شد نوعی وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت.

چی! پس اصل و نسب مردمان آندارت - ایتن - شو از این مردان است که بعد از سرگردانی در روی اقیانوس متروک سرانجام باین نقطه از ساحلی که اکنون باسیدر است رسیدند؟ پس این موجودات بدبخت قسمتی از نسلی با شکوه را تشکیل می‌دادند که در مقایسه با آن، انسان جدید مشکل بتواند یاره سرائی کند؟ اما چطور دانش و حتی خاطرهٔ اینمردان از بین رفت؟ شاید فقط در اثر لرزشی نامحسوس که در قشر زمین رخ داد.

چه بدبختی غیر قابل جبرانی که نوشته‌ای که حاوی دانش بشر بود همراه با جعبهٔ آهنی‌اش از بین رفته است. اگر چه این بدبختی بزرگی بود از طرف

دیگر امکان نداشت که کوچکترین امیدی به پیدا شدن آن داشت. کارگران در حین کندن زمین برای پایه گذاری، خاک را در هر سمتی برگردانده بودند. شکی نبود که آهن در طی زمان فرسوده شده و از بین رفته است درحالیکه جعبه آلومینیومی مقاومت کرده است.

خلاصه به چیزی بیش از این احتیاج نبود که خوشبینی سوfer بطور جبران ناپذیری واژگون شود. اگرچه آن نوشته هیچ به شرح جزئیات تکنیکی نپرداخته بود ولی پر از اشاره های کلی بوده و بطور روشنی نشان می داد که بشریت در زمانی در جستجوی حقیقت بسیار جلوتر از حال حاضر رفته بوده است، در این حکایت همه چیز وجود داشت اندیشه هایی که سوfer پرورانه بود و اندیشه های دیگری که حتی تصورش را هم نمی کرد. حتی توضیح نام «هدم» که بخاطر آن نزاعهای بیشمار بیهوده ای در گرفته بود!

«هدم» شکل خراب شده «ادم» که آنهم شکل خراب شده «آدم» بود و شاید خود نام آدم هم شکل خراب شده یک کلمه قدیمی تر بوده باشد.

هدم - ادم - آدم همه سمبول دائمی اولین مرد بوده و همچنین چگونگی ظهور او در زمین را شرح می داد. بنابراین سوfer اشتباه می کرد که وجود این جد بزرگ را انکار کرده بود چرا که واقعیت آن بوسیله آن حکایت، یکبار و برای همیشه، باثبات رسیده و حق با مردم بود که بخود یک چنین اصل و نسب را منسوب می کردند ولی نه فقط در این مورد بلکه در هر چیز دیگر، اندارت - ایتن - شو چیزی اختراع نکرده بلکه بر تکرار آنچه قبلاً گفته می شد اکتفا کرده بود.

و شاید معاصران نویسنده آن روایت هم بهمین شکل چیزی اختراع نکرده باشند بلکه همان راهی را پیموده اند که توسط نسلهای دیگر انسانی قبل از خودشان پیموده شده بود. آیا آن نوشته صحبت از مردمی نمی کرد که به آتلانتی ها مشهور بودند؟ بدون شک همین آتلانتی ها بودند که حفاری های سوfer رد پاهای لمس ناپذیری در زیر لایه گلهها از آنان بدست آورده بود. آن ملت کهن سال چه معرفتی از حقایق بدست آورده بودند که هجوم دریا آنها را از سطح زمین محو کرد.

بهر صورتی که اتفاق افتاده باشد هیچ یک از کارهای آنها بعد از آن سانحه باقی نمانده و بشریت دوباره در پای کوه، صعود به طرف نور را آغاز کرده است.

شاید برای آندارت - ایتن - شو همینطور بوده است. شاید بعد از آنها هم همینطور باشد تا روز موعود...

ولی آیا هرگز روزی فرا خواهد رسید که آرزوی سیری ناپذیر بشر ارضاء شود؟ آیا هرگز آن روز فرا می‌رسید که بشریت بعد از موفقیت در صعود از سربالائی به نشستن بر فراز قله‌ای که فتح نموده است راضی شود؟

در حینی که زارتوگ سوفر بر روی آن نوشتهٔ محترم خم شده بود چنین اندیشه‌هایی از ذهنش گذشت.

این حکایت از فراسوی گور، وی را قادر ساخت که درام وحشتناکی را که برای همیشه در همهٔ جهان به صحنه می‌آید را متصور سازد و قلبش مملو از حسرت شد. آغشته به خون زخمهای کسانی که تاکنون قبل از او زیسته بودند، خم شده در زیر بار تلاش‌های بیهوده‌ای که در طول زمانهای نامحدود رویهم انباشته گشته بودند، زارتوگ - سوفر - آی - سر بآرامی با درد از بازگشت ابدی رویدادها مطمئن گشت.

سرنوشت ژان مورناس

این داستان یکی از داستانهای دیگری است که در زمان حیات نویسنده هرگز به چاپ نرسید. شاید به این علت که پر از نامحتمل‌هاست. ناشر او می‌گوید که این داستان در زمان جوانی نویسنده نوشته شده و بعدها مورد تجدید نظر قرار گرفته و تا حدود زیادی تغییر داده شده است و احتمالاً نویسنده از آن خاطراتی داشته که وی را نسبت به نابود کردن آن بی‌میل نموده است. این داستان نشان می‌دهد که اگر چه در دوره بعدی زندگی، ژول ورن بیشتر تحت تأثیر، پو، اسکات، فینمور کوپر بوده است، در اوائل زندگی‌اش الهامات زیادی از دو نویسنده سرآمد کشورش یعنی دوماس و ویکتور هوگو گرفته است.

۱

در زمان‌های گذشته، روزی نزدیک به اواخر ماه سپتامبر درشکه‌ای پر تجمل در مقابل اداره دریابان فرمانده بندر تولن ایستاد. مردی چهل ساله با قامتی استوار و ظاهری عادی پیاده شد و همراه کارتش چند معرفی‌نامه نشان داد. معرفی‌نامه شامل اسامی‌ای بود که درخواست ملاقات او فوراً پذیرفته شد.

وقتی که وارد اطاق شد دریابان پرسید: «آیا افتخار صحبت با ام. برناردون مالک مشهور کشتی مارسیلزی را دارم؟»
 «بله همین طور است»

دریابان ادامه داد: «خواهش می‌کنم بنشینید، من کاملاً در خدمت شما هستم.»

آقای برناردون با تشکر گفت: «بسیار متشکرم آدمیرال. امیدوارم درخواستی که از شما دارم پاسخش برایتان مشکل نباشد.»
 «چه درخواستی دارید؟»

«فقط اجازه بازدید از زندان»

«مطمئناً چیزی آسان‌تر از این نیست و احتیاجی نبود که معرفی نامه‌ای که بمن نشان دادید همراه بیاورید هر کسی اسم شما را داشته باشد احتیاجی به این ورقه‌های عبور افتخار آمیز نخواهد داشت.»

ام. برناردون تعظیمی کرد و با اظهار تشکر مجدد پرسید که چه تشریفاتی را باید پشت سرگذارد.

«هیچ تشریفاتی ندارد. این یادداشت را به سرلشکر نشان بدهید و درخواست شما پذیرفته خواهد شد.»

ام. برناردون بعد از مرخص شدن از حضور دریابان به نزد سرلشکر هدایت شد که از او فوراً اجازه ورود به قورخانه را گرفت. یک گماشته او را بنزد رئیس زندان برد و او پیشنهاد کرد که اطراف زندان را نشان دهد.
 مرد مارسیلزی در حالی که تشکر می‌کرد اظهار داشت که مایل است به تنهایی برود.

رئیس زندان موافقت کرد: «هرطور میل‌تان است.»

«آیا ایرادی نیست که من آزادانه وارد زندان بشوم؟»

«نه بهیچ وجه»

«آیا می‌توانم با زندانیان صحبت کنم؟»

«بله در این روزها می‌توانید. به مقامات اداری گفته خواهد شد و شما با

مشکلی روبرو نخواهید گشت. ولی می‌توانم بپرسم هدف‌تان از این بازدید چیست؟»

«هدف من؟»

بله آیا فقط می‌خواهید حس کنج‌اویتان را ارضاء کنید یا انگیزه دیگری دارید، مثلاً انگیزه‌ای نوع دوستانه؟

ام. برناردون گفت: «بله مطمئناً انگیزه‌ام بشر دوستانه است.»

رئیس زندان اظهار داشت: «عالی است! ما به این نوع ملاقات‌ها عادت داریم و مقامات بالاتر بطور مساعدی به آن می‌نگرند چرا که دولت همواره در جستجوی پیشنهادهای برای بهبود قوانین زندان بوده است. هم‌اکنون چند تائی بمورد اجرا در آمده‌اند.»

ام. برناردون اشاره‌ای مبنی بر تأیید نمود ولی چیزی نگفت گوئی چنین مسائلی زیاد مورد علاقه‌ی وی نیستند. اما رئیس زندان که این موقعیت را برای بیان اصولش مناسب می‌دید متوجه اختلاف بین بی‌تفاوتی ملاقات کننده و هدف بیان شده‌ی وی از این ملاقات نشد و با خونسردی ادامه داد:

«در چنین مسائلی نگاه داشتن تعادل مناسب بسیار سخت است. در عین حال که نباید در سخت‌گیری قوانین افراط کنیم باید در مقابل منتقدان احساساتی که وقتی مجازات را می‌بینند جرم را فراموش می‌کنند بایستیم. بهر حال ما نباید هیچگاه لزوم تخفیف مجازات را از نظر دور نگه داریم.»

ام. برناردون جواب داد: «احساسات شما موجب سربلندی شماست. و اگر علاقمندید خوشحال می‌شوم که اگر بعد از بازدید از زندان پیشنهادی بخاطر من رسید بشما بگویم.»

دو مرد از هم جدا شدند و به مردی که از مارسیلز بود مجوز نوشته شده‌ای در فرم مخصوص داده شد و او بطرف زندان رفت. اگر جائی در جهان وجود دارد که در آن برابری نباید حکمفرما باشد مطمئناً آن مکان زندان است. بخاطر متفاوت بودن شدت جرائم و درجه تباهی اخلاقی، کیفرها باید بر طبق تمایز دسته‌ها و رتبات تعیین شود. ولی واقعیت بسیار دور از این است. مجرمان با

سنین مختلف و از نوع‌های مختلف بطور شرم‌آوری رویهم انباشته می‌شوند. از یک چنین بی‌نظمی رقت‌انگیزی فقط تباهی زنده‌ای نتیجه شده و بیماری مسری شر در بین این توده فاسد شده رواج پیدا می‌کند.

در این موقع زندان تولون حدود چهارهزار مجرم داشت. کار در هاربر سه هزار نفر از مجرمان را مشغول نگه می‌داشت و سخت‌ترین کارها به آنان محول می‌شد. افراد دیگر در بندر بکار گرفته می‌شوند، در ثابت نگه داشتن و کشیدن کشتی‌ها، در انتقال و سوار و پیاده کردن مهمات و یا انبارها. در بین آنها نگهبانان انبار، مردانی که خصوصاً استخدام شده و کسانی که بعلت اقدام بفرار دوباره زنجیر شده بودند نیز دیده می‌شدند.

وقتی که ام. برناردون از زندان بازدید می‌کرد برای مدتی اقدامی از این نوع ثبت نشده و چندین ماه توپ آشوب در تولون هاربر بصدا در نیامده بود. موضوع این نبود که عشق خاموش نشدنی به آزادی در قلب زندانیان فروکش کرده باشد بلکه بنظر می‌رسید که دلسردی بر زنجیرهایشان سنگینی می‌کند. بعد از آنکه چندتن از زندانبانان بجرم بی‌احتیاطی و خیانت، به جمع زندانیان فرستاده شدند نوعی شرافت نفس زندانبانان دیگر را به مراقبت دقیق‌تر و شدیدتر واداشته بود. رئیس زندان بدون آنکه بخود اجازه دهد که به امنیتی کاذب دلخوش دارد، زیرا که در تولون فرار آسان‌تر و بیشتر از هر بندر دیگری که زندانیان در آن کار می‌کردند بود، از نتیجه حاصله بخود می‌بالید.

ساعت قورخانه زنگ دوازده و نیم را زد که ام. برناردون به انتهای بندر رسید. بارانداز تعطیل شده بود. نیم ساعت پیش مجرمان را که از صبحدم مشغول کار بودند به زندانبانهایشان فرا خوانده و به هر یک جیره غذایی داده شده بود. زندانیان ابد به نیمکتهای خود بازگشته و زندانبانان بی‌درنگ آنها را زنجیر کرده بودند درحالیکه زندانیان طویل‌المدت آزاد بوده و می‌توانستند در اطاق بگردند. در اثر صدای سوت آنان دور یقلاهای خود جمع شدند که حاوی سوپی از لوبیای خشک بود.

یک ساعت بعد، کار، دوباره از سر گرفته می‌شد و تا ساعت هشت شب

ادامه می‌یافت. سپس مجرمان دوباره به زندانهایشان بازگردانده شده و در آنجا چندساعت خواب سرانجام باعث می‌شد که تقدیر خود را فراموش کنند.

۲

ام. برناردون از غیبت زندانیان استفاده کرده و به بررسی خیابان بندی بندر پرداخت. ولی علاقه وی به این موضوع تقریباً تصادفی بود چرا که بزودی بطرف یکی از افسران رفته و بی مقدمه از او پرسید:

«سرکار ساعت چند زندانیان به بندر باز می‌گردند؟»

افسر جواب داد: «ساعت یک»

«آیا آنان با هم مخلوط شده و بدون تمایز یک نوع کار به آنها محول می‌شود؟»

«نه. آنان به کارهای متفاوتی تحت سرپرستی سرکارگر گماشته می‌شوند. در فروشگاههای قفل سازی، کارخانه طناب سازی و کارخانه ذوب فلز شما کارگران خوبی خواهید یافت.»

«آیا در آنجا پول زندگیشان را بدست می‌آورند؟»

«بله همین طور است»

«به چه میزان؟»

«بستگی دارد. در حال حاضر یک روز کار ممکن است برایشان از پنج تا بیست سانتیم * درآمد داشته باشد. در کارهای تخصصی‌تر ممکن است تا سی سانتیم کسب کنند.»

«و آنها از این مشت سکه برای بهتر کردن بختشان استفاده می‌کنند؟»

افسر گفت: «بله آنان می‌توانند با این پول توتون بخرند زیرا با وجود قواعد اجازهٔ سیگار کشیدن دارند و با چند سانتیم دیگر می‌توانند کمی خورش یا سبزیجات بخرند.»

«آیا زندانیان ابد و طویل‌المدت به یک اندازه درآمد دارند؟»

«خیر زندانیان طویل‌المدت مکملی از یک سوم دارند که تا زمان منقضی شدن حکمشان نگه داشته می‌شود. سپس آنها تمام این پول را دریافت می‌کنند تا وقتی زندان را ترک کردند کاملاً بی‌چیز نباشند.»

ام. برناردون آهی کشید و بنظر رسید که غرق تفکر شده است.

افسر ادامه داد: «آقا حرف من این است که وضع آنها چندان بد نیست. اگر آنها اوضاع را برای خود بدتر نکنند و در دسر درست نکرده و فرار نکنند آنوقت بیشتر از خیلی از کارگران شهر دلیلی برای شکایت نخواهند داشت.»

بازدید کننده با لحنی که متفاوت بنظر می‌رسید پرسید: «اگر آنها اقدام بفرار کنند آیا حکم زندان طولانی‌تر تنها جزایشان خواهد بود؟»

«نه شلاق هم خواهند خورد و زنجیرشان دوبله می‌شود.»

ام. برناردون تکرار کرد: «شلاق هم می‌خورند؟»

«شلاق خوردن شامل چند ضربه روی شانه‌هاست. از پنجاه تا شصت

ضربه بر طبق شرایط. که با طنابی که انتهایش قیر اندود شده زده می‌شود.»

«و لابد فرار برای مجرمی که زنجیرش دوبله شده غیر ممکن است؟»

افسر جواب داد: «خوب. تقریباً این مجرمان پایشان به نیمکت زنجیر می‌شود و هرگز باز نمی‌گردد. در چنین شرایطی فرار آسان نخواهد بود؟»

«پس در حین کار است که اکثر آنها فرار می‌کنند؟»

«شکی نیست. اگر چه تحت سرپرستی زندانبان هستند و دو نفر دو نفر

زنجیر شده‌اند ولی مجرمان باید کمی آزادی داشته باشند - طبیعت کار این طور اقتضاء می‌کند. و آنان آنقدر زرنگند که با وجود اینکه محتاطانه مراقبشان هستند، محکم‌ترین زنجیرها را در کمتر از پنج دقیقه می‌برند. وقتی که بست زنجیرها به توپ خیلی محکم پرچ شده باشد حلقه را در پایشان نگه داشته و

اولین حلقه زنجیر را می‌شکنند. بسیاری از آنان بخصوص آنهایی که در کارگاه قفل سازی کار می‌کنند به آسانی می‌توانند ابزار مورد نیاز خود را تهیه کنند؛ گاهی اوقات پلاک شماره که از حلب ساخته شده است برایشان کافی است. اگر بتوانند فنر ساعتی بدست آورند توپ آشوب بزودی بصدا در خواهد آمد؛ خلاصه هزاران حيله بکار می‌برند و وقتی یک مرد لو رفت کمتر از بیست و چهار نفر شلاق نمی‌خورند.

«ولی آنها در کجا این چیزها را پنهان می‌کنند؟»

«در همه جا و هیچ جا. یکی از زندانیان در زیر بغل خود سوراخ‌هایی کنده و قطعات کوچک فولاد را بین پوست و گوشت خود قرار داده بود. و همین اخیراً من سبد حصیری از یکی دیگر از آنها گرفتم که در هر یک از شاخه‌های حصیری آن یک سوهان و یک اهره جاسازی شده بود که به آسانی دیده نمی‌شد! آقا برای مردانی که در پی آزادی خود هستند هیچ چیز ناممکن نیست.»

در همین موقع زنگ ساعت یک بعدازظهر بصدا در آمد. افسر به ام. برناردون سلام نظامی داد و به پستش بازگشت.

در این موقع مجرمان از زندان بیرون آمدند بعضی بطور منفرد و بعضی جفت جفت. و همه‌شان تحت سرپرستی زندانبانان بودند. بزودی بندر از صدای حرف زدن‌ها، صدای برخورد آهن، صدای گرداندن کلید پر شد.

ام. برناردون بطور اتفاقی به پارک توپخانه رسید و اعلانی که قانون جزائی زندان روی آن نوشته شده بود، پیدا کرد.

«محکوم به مرگ: هر مجرمی که افسری را بزند یا یک زندانی را بکشد یا شورش کند یا شورش را برانگیزد. محکوم به سه سال زنجیر دوبله: هر زندانی ابدی که سعی کند فرار نماید. افزایش محکومیت برای هر زندانی طویل‌المدتی که همان جرم را مرتکب شود و افزایشی که دادگاه تعیین می‌کند برای هر مجرمی که بیش از پنج فرانک بدزدد.

محکوم به شلاق خوردن: هر مجرمی که زنجیرش را باره کند یا چیزی

داشته باشد که بفرار او کمک نماید و کسی که هر نوع لباس مبدلی از او بدست آید و کسی که کمتر از پنج فرانک دزدیده باشد یامست کند یا قمار کند یا در بندر سیگار بکشد یا لباسش را بفروشد یا ضایع نماید و بدون اجازه بنویسد و هر کس که از او بیش از ده فرانک پیدا شود یا به هم زندانی اش حمله کند یا از کار کردن امتناع ورزد یا هر نوع عدم اطاعت از خود نشان دهد.

بعد از خواندن این اعلان، مرد مارسیلزی بفکر فرو رفت.

در اثر آمدن یک گروه از مجرمان از افکارش بیرون آمد. اکنون در بندر همه مشغول کار بودند. در اینجا و آنجا صدای زمخت سرکارگر شنیده می شد.

دو جفت برای سینت ماندیر!

پانزده خلخال برای کارخانه طناب سازی!

بیست جفت بطرف دکل!

شش کلاه قرمز دیگر برای بارانداز!

کارگرانی که به این شکل فرا خوانده می شدند به محلهائی که به آنها محول می شد می رفتند و در اثر تهدیدهای زندانبانان و چوبهای ترسناکشان تندتر کار می کردند. مرد مارسیلزی با دقت به مجرمانی که در حال سوهان کاری بودند و از مقابلشان رد شد نگاه کرد. بعضی از آنها به گاریهائی با بارهای سنگین یراق شده و دیگران در حال حمل تیرهای الوار روی شانه هایشان بوده و یا در حال برداشتن مصالح ساختمان یا کشیدن کشتی ها توسط طناب یدک کش بودند.

مجرمان بلا استثناء لباس به یک ژاکت قرمز و یک کت به همان رنگ و شلوارهای زمخت خاکستری رنگ بودند. کلاه پشمی زندانیان ابد سبز رنگ بوده و تا وقتی که توانائی بخصوصی از خود نشان نمی دادند خشن ترین کارها به آنها محول می شد. آنهائی که بخاطر غرایز شریر یا اقدام به فرار نسبت به آنها سوءظن وجود داشت کلاه های سبز با حاشیه ای قرمز بر سر داشتند. به زندانیان طویل المدت کلاه قرمزی داده شده بود که روی آن یک پلاک حلبی شامل شماره زندانی قرار داشت. ام. برناردون با دقت زیادی به اینها نگاه می کرد.

بعضی جفت جفت زنجیر شده و آهنهائی داشتند که وزنشان هشت تا بیست پوند بود، زنجیری که از پای یک مجرم شروع می‌شد و به کمرش رفته به آن محکم می‌شد و از آنجا ابتدا به کمر و سپس به پای همراهش امتداد می‌یافت. این آدمهای بیچاره بشوخی خود را «شوالیه‌های با کمر بند» می‌خواندند.

دیگران فقط یک حلقه و نصف زنجیر که نه تا ده پاوند وزن داشت یا حتی فقط یک حلقه تنها بنام «خلخال» را که دو تا چهار پوند سنگینی‌اش بود حمل می‌کردند. چند مجرم مهاجم معدود پاهایشان به یک «شمعدان» که از یک مثلث آهنی که به دور پاها پرچ شده و اندازه‌اش طوری بود که در مقابل هر اقدامی برای شکستن مقاومت می‌کرد، چسبیده بود.

ام. برناردون که گاهی بامجرمان و گاهی با زندانیان چند کلمه‌ای حرف می‌زد تمام طول بندر را پیمود. در مقابل او صحنه‌ اسفناکی در حال گذر بود که قلب هر بشر دوستی را برقت می‌آورد ولی با اینحال، اگر حقیقت را بگوئیم، بنظر نمی‌رسید که به آن توجهی دارد. بدون توجه به اطرافش چشمان او از یک طرف به طرف دیگر در جستجو بود و به مجرمان یکی بعد از دیگری نظر می‌انداخت گوئی در آن جمعیت غم افزا در جستجوی کسی بود که انتظار او را نمی‌کشید. ولی این جستجو، جستجویی بی‌پوده بود و هر چند وقت یکبار بازدید کننده نگران اشاراتی مبنی بر دل‌سردی از خود نشان می‌داد. همینطور که مشغول گشتن بود بطور اتفاقی به دکل کشتی رسید. فوراً در جایش می‌خکوب شد و چشمانش را به یکی از مردان که به چرخ لنگر یراق شده بود دوخت. از آنجائی که ایستاده بود می‌توانست شماره مجرم را ببیند. شماره ۲۲۲۴ که در پلاک حلبی قرمزش حکاکی شده و نشان می‌داد که او یک زندانی طویل‌المدت است.

شماره ۲۲۲۴ مردی قوی‌هیکل و سی و پنج ساله بود و نگاه بیربایش هوش و کناره‌گیری او را نشان می‌داد. نه آن نوع کناره‌گیری که مخصوص آدم‌های کودنی است که ذهنشان در اثر کار فرساینده خراب شده است، بلکه کناره‌گیری شخصی که بدبختی چاره ناپذیری را پذیرفته است و این ناسازگاری

که در نگاه خیره‌اش خود را نشان می‌داد ناسازگاری باقوه درونی نیز نبود. او با یک مجرم مسن بهم زنجیر شده بودند. شخصی سنگدل‌تر و وحشی‌تر که فرق نمایانی با او داشت و پیشانی کوتاهش افکار پستی را می‌پوشاند. این جفت مجرم مشغول بلند کردن دکل پائینی کشتی بوده و برای نگه‌داشتن ریتم، آوازی بنام «زن بیوه» می‌خواندند که منظورشان از این اسم ماشین گردن زن بود و زنان بیوه تمام آنهائی که بقتل رسانده است. ام. برناردون با بی صبری منتظر وقت استراحت شد. آن دو نفری که مورد نظر وی بودند از این فرصت استفاده کرده و به استراحت پرداختند. شخص مسن‌تر روی زمین دراز کشید درحالی که آن یکی در کنارش ایستاد و به لنگر تکیه داد.

مرد مارسیلزی بطرف او رفته و گفت: «دوست من می‌خواهم با شما چند کلمه صحبت کنم.»

زندانی شماره ۲۲۲۴ برای رفتن بطرف شخص تازه وارد باید زنجیرش را می‌کشید و حرکت آن، مجرم مسن‌تر را از خواب بیدار کرد. او گفت: «های - چکار می‌کنی. نمی‌توانی آرام بگیری. می‌خواهی مرا از وسط دو نیم کنی؟»

«خفه شو دومن، می‌خواهم با این آقا صحبت کنم»

«بهت می‌گویم نه»

«بگذار کمی زنجیر این طرف بیاید»

«نه من قسمت خودم را پیچانده‌ام»

«گوش کن رومن» شماره ۲۲۲۴ داشت خشمگین می‌شد.

«خوب بیا سر آن بازی کنیم» رومن یک دسته ورق کثیف از جیبش درآورد.

مجرم جوانتر جواب داد: «خیلی خوب»

زنجیری که آن دو مجرم را بهم بسته بود از هجده حلقه درست شده و شش اینچ طول داشت. به هر یک از آنها نه عدد می‌رسید که به آنها همانقدر

آزادی می‌داد.

ام. برناردون بطرف رومن رفت و گفت: «من زنجیر قسمت شما را می‌خرم.»

«آیا پول کافی به‌مراه دارید؟»

تاجر پنج فرانک از کیسه‌اش درآورد.

مجرم پیر گفت: «پنج، خیلی خوب باشد.»

او پول را گرفت و خدا می‌داند کجا پنهانش نمود. زنجیر را که در مقابل خود پیچیده بود باز کرد و دوباره دراز کشید و پشتش را به آفتاب نمود.

زندانی شماره ۲۲۲۴ از مرد مارسیلزی پرسید: «با من چه کار دارید؟»

دومی با نگاه تندی به او جواب داد: «اسم شما ژان مورناس است این طور نیست و به بیست سال زندان بخاطر قتل و دزدی محکوم شده‌اید و تاکنون نصف محکومیت خود را گذرانیده‌اید.»

ژان مورناس با موافقت گفت: «بله همین طور است»

شما پسر ژان مورناس از روستای سینت ماری - د - مارس هستید.

مجرم جواب داد: «مادرم آن زن خوب! درباره‌ او صحبت نکنید او مرده

است.»

ام. برناردون پاسخ داد: «بیش از نه سال پیش»

«بله درست است. آقا شما که هستید که اینقدر در مورد من اطلاع

دارید.»

ام. برناردون جواب داد: «چه اهمیتی دارد. مهم این است که می‌خواهم با

شما صحبت کنم. بدقت گوش کنید زیرا نمی‌توانیم زیاد صحبت کنیم. دو عرض دو روز آماده فرار شوید. سکوت همراهتان را بخرید. هر چه می‌خواهید به او قول بدهید من آنرا خواهم داد. وقتی آماده شدید همه چیزهای لازم به شما گفته خواهد شد. خداحافظ!»

مرد مارسیلزی به آرامی به بازدید خود از زندان ادامه داد. با تنها گذاشتن

مجرم گیج شده، در اطراف قورخانه قدم زد و از چندین کارگاه بازدید نمود.

کمی بعد به درشکاهش بازگشت و اسبان با یورتمه‌ای تند او را بردند.

۳

پانزده سال قبل از آنکه ام. برناردون این صحبت کوتاه را با زندانی شماره ۲۲۲۴ در زندان تولون انجام دهد، خانواده مورناس که از یک زن بیوه و دو پسرش بنام‌های پیر بیست و پنج ساله و ژان بیست ساله تشکیل شده بود به خوشی در روستای سینت ماری - د - مارس زندگی می‌کردند. هر دو پسر جوان نجاری می‌کردند و کارهای زیادی برای آنها در روستای خودشان و روستای همسایه وجود داشت. هردویشان به یک اندازه مشتری داشتند.

از طرف دیگر در نظر مردم جایگاهشان مساوی نبود. و باید پذیرفت در مورد متفاوت بودن رفتار آنها درست قضاوت شده بود. درحالیکه برادر جوانتر در کارش ساعی بوده و با شور و شوق به مادرش عشق می‌ورزید - مادری که برای پسرانش یک مدل بود - برادر بزرگتر در عصبانی شدن درنگ نمی‌کرد. او پرخاشگر و تندخو بوده و همیشه آمادگی داشت که خشمگین شود. اغلب وقتی که مست می‌کرد در نزاعها و دعواها درگیر شده و زبانش صدمه بیشتری از اعمالش می‌رساند.

بنظر می‌رسید که نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد و به زندگی لعنت می‌فرستاد و او که در این گوشه کوهستانی محبوس شده بود می‌گفت که می‌خواهد به جایی دیگر برود و بسرعت ثروتمند شود. به چیزی دیگر جز این احتیاج نبود که بی‌اعتمادی نسبت به او در اذهان قرار دادی روستائیان برانگیخته شود.

البته شکایتی که از زندگیش می‌کرد چندان جدی نبود. به همین علت

در حالیکه بیشتر روستائیان بابرادرش همدردی داشتند به این اکتفا می کردند که پیر را شخصی عصبانی مزاج قلمداد کنند که بر طبق شرایط اتفاقی زندگی قادر بود یا خوب شود و یا زیان برساند.

بنابراین با وجود این ابرهای در حال گذر، خانواده مورناس خوشبخت بودند. خوشبختی ای که بیشتر بخاطر اتحاد کاملشان بود. بعنوان دو پسر هیچیک از آندو بطور کلی قابل انتقاد جدی نبودند، بعنوان دو برادر آنها خیلی به یکدیگر علاقه داشتند بطوریکه اگر کسی به یکی از آن دو حمله می کرد دو دشمن در مقابل خود می دید.

اولین مصیبتی که برای این خانواده کوچک پیش آمد ناپدید شدن پسر بزرگتر بود. در همان روزی که او بیست و پنج ساله شد مانند همیشه به سر کار رفت و کارش بطور اتفاقی او رابه روستای دیگری در همسایگی کشاند. در عصر آنروز انتظار مادر و برادرش برای بازگشت وی بیهوده بود. پیر مورناس هرگز باز نگشت.

چه اتفاقی برای او افتاده بود؟ آیا در یکی از نزاعهایی که همیشه درگیرشان می شد کشته شده بود؟ آیا قربانی حادثه یا جنایتی گشته بود؟ یا شاید فقط حافظه اش را از دست داده بود؟ هرگز جوابی برای این سؤالات پیدا نشد.

پریشانی مادر واقعاً تلخ بود. ولی زمان کار خودش را کرد و کم کم هستی آنها آرامش خود را باز یافت. بتدریج مادام مورناس در اثر عشقی که پسر دومش به او داشت با غم تن به قضا دادن آشنا شد که تنها خوشحالی ممکن برای قلوب مصیبت زده است.

پنج سال بدینسان گذشت. پنج سالی که در طی آن وفاداری ژان مورناس به مادرش لحظه ای هم پڑ مرده نشد. در پایان این دوره که نوبت او بود که بیست و پنج ساله شود مصیبت و بلائی وحشتناک تر بر سر آن خانواده کوچک که اخیراً پیرحمانه آزمایش شده بود، آمد.

در فاصله ای از کلیه مادام مورناس بربادش الکساندر ساندر تنها

مهمانسرا را در آن روستا اداره می‌کرد. با دائی ساندر آنطور که ژان صدایش می‌کرد، دختر خوانده‌اش مارگارت مارلی زندگی می‌کرد. چندین سال پیش در هنگام مرگ پدر و مادرش او نگهداری از آن دختر را تقبل نمود و یکبار که دختر وارد مهمانخانه شد دیگر از آن خارج نگردید. او ضمن کمک به پدر خوانده‌اش در اداره کردن مهمانسرا، تمام مراحل کودکی و بزرگسالی را در آنجا گذراند. وقتی که ژان مورناس به بیست و پنج سالگی رسید آن دختر هیجده ساله شد و دختر کوچولوی سابق دوشیزه‌ای شیرین و ملایم و زیبا گشت.

او و ژان در کنار یکدیگر بزرگ شده بودند. در بازیهای کودکی شریک هم بوده و دفعات بسیاری صدای شادی آنها در آن مهمانسرای قدیمی انعکاس یافته بود. سپس بتدریج نوع تفریحات آنها عوض شد و در همان موقع - بهر حال در قلب ژان - دوستی بچگی روزهای اولیه کم‌کم تغییر شکل داد.

سرانجام روزی رسید که ژان کسی را که سابقاً خواهر دلبسته خود می‌دانست مانند یک معشوقه دوست می‌داشت. او همانطور که به مادرش عشق می‌ورزید او را نیز با تمام شرافت طبعش و همانقدر بدون خودخواهی و با همان شدت دوست می‌داشت و تمام روحش را بطور مساوی به آن دو تقدیم می‌کرد.

با این وجود چیزی به کسی که آرزو داشت روزی زنش شود نمی‌گفت. چرا که همانطور که خودش درک می‌کرد، احساسات آن دختر مانند خودش نبود. درحالیکه احساسات برادرانه او بتدریج به عشق تبدیل شد در قلب مارگارت تغییری رخ نداده بود. چشمان او همان همراهی کودکی را به آرامی همیشگی‌اش نشان می‌داد بدون آنکه هیچ رویداد تازه‌ای پاکی رنگ آبی‌اش را کدر کند.

ژان که این تفاوت چشم‌انداز را درک می‌کرد سکوت اختیار کرد و امید پنهانش را مخفی نگاه داشت و این امر موجب آزار شدید دائی ساندر می‌شد که چون خواهرزاده‌اش را بسیار دوست می‌داشت خوشحال می‌شد که هم دختر خوانده‌اش و هم پس‌انداز حقیری که در طی چهل سال کار سخت جمع کرده بود به او تقدیم کند. ولی دائی ساندر هرگز مأیوس نمی‌شد. همه چیز روزی

درست خواهد شد. مارگارت هنوز جوان بود وقتی کمی بزرگتر شود شایستگی ژان مورناس را درک خواهد کرد و ژان نیز که اعتماد بنفس بیشتری بدست آورده است تقاضائی خواهد کرد که پاسخ مساعدی دارد.

اوضاع اینگونه بود که ناگهان یک واقعه غیر منتظره سینت ماری - د - مارس را تکان داد یک روز صبح جسد دائی ساندر که خفه شده بود در جلوی پیشخوان پیدا شده و کشوی پول او تا آخرین سکه ربوده شده بود. چه کسی مسئول این قتل بود؟ اگر مقتول خودش نام قاتل را نبرده بود جستجوی عدالت برای یافتن قاتل به جائی نمی‌رسید. در مشیت بسته مقتول کاغذ مچاله شده‌ای پیدا شد که روی آن الکساندر تیسراند این کلمات را نوشته بود: «خواهر زاده من بود که...» او نتوانسته بود بیش از این بنویسد. مرگ در وسط ادعا نامه‌اش دستش را متوقف ساخته بود.

بهر حال همین کافی بود. از آنجائی که الکساندر تیسراند اکنون فقط یک خواهر زاده داشت دیگر جای تردید نبود.

صحنه جنایت را می‌شد به آسانی باز سازی نمود. در شب قتل هیچکس در مسافر خانه نبود. بنابراین قاتل باید از خارج آمده باشد و مقتول را بخوبی بشناسد زیرا که مقتول که طبیعتاً بد گمان بود در را به روی او بدون درنگ گشوده بود. و کاملاً مشخص بود که جنایت در اوایل مغرب بوقوع پیوسته است چرا که الکساندر تیسراند هنوز کاملاً لباس بر تن داشت. اگر حسابهای کامل نشده‌ای که روی پیشخوان قرار داشت را در نظر گیریم، وقتی که ملاقات کننده وارد شده او مشغول رسیدگی به حساب روزانه‌اش بوده است. وقتی که بطرف در رفته که آنرا باز کند بطور ناخود آگاه مداد را با خود برده و با آن نام قاتل را نوشته است.

قاتل همینکه وارد شده گلوی قربانی را گرفته و او را بزمین کشیده و ماجرا در عرض چند دقیقه خاتمه یافته است. هیچ ردپای دیگری از این درگیری بجا نمانده و مارگارت که در اطاقش در فاصله دوری بوده هیچ چیز نشنیده است.

وقتی که قاتل از مرگ مهمانسرادار مطمئن شده کشوی او را خالی کرده و اطاق خواب او را خوب گشته است همانطور که تختخواب برگشته نشان می‌دهد، و گنجۀ او را خوب گشته است. سرانجام بعد از جمع‌آوری غنائمش با عجله خارج شده بدون اینکه نشانی برجای گذارد که او را لو دهد.

دست کم این چیزی بوده که خودش خیال می‌کرده است ولی آن آدم بی‌وجدان برای مجازات شدن معامله نکرده بود مردی که فکر می‌کرد کشته شده، هنوز زنده بوده و چند دقیقه شعورش را باز یافته است و هنوز قوت بجا گذاشتن این چند کلمه را داشته است که بر اساس آن قتل باید پی‌گیری می‌شد. همین چند کلمه‌ای که در آخرین کوشش ناگهانی بطور غم‌انگیزی ناتمام مانده بود.

تمام اهل روستا از این ماجرا مبہوت مانده بودند. ژان مورناس آن کارگر خوب، آن پسر خوب یک قاتل است! ولی می‌باید به شواهد تسلیم شد و ادعا نامۀ مقتول بسیار قانونی‌تر از آن بود که جای شک باقی گذارد. دست کم نظر داد گستری چنین بود. با وجود اعتراض رسمی، ژان مورناس توقیف و محاکمه شد و به بیست سال زندان محکوم گشت.

این ماجرای ترسناک برای مادر در حکم آخرین ضربه بود. از آن روز بعد او هر روز ضعیف‌تر شد و کمتر از یک سال بعد به برادر مقتولش پیوست. سرنوشت بیرحم او را خیلی زود کشت. وی درست در موقعی درگذشت که بعد از امتحانات بسیار، یک خوشبختی سرانجام بسوی او باز گشته بود. هنوز روی تابوتش خاک نریخته بودند که پسر بزرگش پیر باز گشت.

او از کجا آمده بود؟ در طی شش سال غیبت چه کرده بود؟ به چه کشورهایی سفر کرده و در تحت چه شرایطی به دهکده باز گشته بود؟ او هرگز توضیح نداد و کنجکاوی مردم هر چقدر هم که زیاد بود روزی سرانجام رسید که مردم خسته شده و از پرسیدن چنین سؤالاتی دیگر خودداری کردند.

بهر حال اگر او بمعنی واقعی کلمه ثروتمند نشده بود بنظر کاملاً بی‌نوا هم نمی‌رسید. به کار سابق نجاری بطور نامنظم ادامه می‌داد و بمدت دو سال بنظر

می‌رسید که با دارائی خود در سینت ماری - د - مارس زندگی کرده و آنطور که خودش می‌گفت غالباً برای تجارت به مارس‌یلز می‌رفت.

او این دو سال را در خانه خودش که از مادرش به ارث رسیده بود نگذراند بلکه در مسافرخانه دائی ساندر زندگی می‌کرد. اکنون این مسافرخانه جزو اموال مارگارت شده که از زمان مرگ پدر خوانده‌اش آنرا با کمک یک پیشخدمت اداره می‌کرد.

بنابراین همانطور که می‌شود پیش‌بینی کرد علاقه‌ای بین این دو جوان آغاز گشت. آنچه که طبیعت آرام ژان نمی‌توانست انجام دهد بوسیله شخصیت حیوانی پیر انجام پذیرفت. به عشق در حال رشد پیر، مارگارت با عواطف مشابهی پاسخ گفت. دو سال بعد از مرگ مورناس بیوه، سه سال بعد از مرگ دائی ساندر و محکوم شدن قاتل، ازدواج این دو جوان جشن گرفته شد.

هفت سال گذشت و در طی این زمان سه بچه بدنیا آمدند. وقتی که کوچکترین بچه شش ماهه شد این داستان آغاز گشت. مارگارت - یک زن خوشبخت و یک مادر خوشبخت - این هفت سال را با خرسندی گذراند.

اگر او می‌توانست از دل شوهرش خبردار شود، اگر از آوارگی مردی که زندگیش وابسته به او بود آگاه می‌شد آنوقت تا این اندازه احساس خوشبختی نمی‌کرد. در طول شش سال این مرد از دله دزدی به یک دزد واقعی و از آن به یک قاچاقچی و از قاچاقچی‌گری به یک غارت‌گر تبدیل شده بود. و علاوه بر همه اینها اگر مارگارت فقط می‌فهمید که او چه نقشی در مرگ پدر خوانده‌اش داشته است.

الکساندر تیسراند حقیقت را گفت وقتی که خواهر زاده‌اش را قاتل معرفی کرد. .. ولی تأسفانگیز آن بود که تلاش نزدیک به مرگ باناراحت کردن دست و مغز او مانع از آن شده بود که او دقیق‌تر باشد. در واقع خواهرزاده‌اش مسئول آن جنایت بود ولی آن خواهرزاده ژان نبود بلکه پیر مورناس بود!

وقتی که پس اندازش باتمام رسیده بود با نیت دست یافتن به دارائی

دائی‌اش شب هنگام به سینت ماری - د - مارس بازگشته و مقاومت قربانی آن دزد را به قاتل تبدیل نمود.

او بعد از بزمین زدن مهمانخانه‌دار همه چیز را غارت کرده و در تاریکی شب فرار کرد و از مرگ دائی‌اش که فکر می‌کرد فقط غش کرده است و از بازداشت و محاکمه برادرش چیزی نمی‌دانست. بنابراین بعد از یک سال به آرامی به دهکده بازگشته و شکی نداشت که بعد از گذشتن یک چنین مدت طولانی می‌تواند به آسانی طلب بخشایش نماید. فقط در آنموقع بود که او از مرگ دائی و مادرش و محکومیت برادرش آگاه گشت.

در همان وهله اول او غرق تفکر شد. موقعیت برادر کوچکترش که بیش از بیست سال با او با واقعی‌ترین عواطف احساس یگانگی کرده بود جگرسوزترین افسوس‌ها را در وی بیدار ساخت. ولی برای جبران آن چه می‌توانست بکند. بجز اینکه حقیقت را آشکار ساخته و خود را معرفی کند و جای آن مرد بیگناه را که بطور ناعادلانه‌ای محکوم شده بود در زندان بگیرد؟ در اثر گذشت زمان پشیمانی و افسوس وی فروکش کرد عشق بقیه کار را انجام داد.

ولی وقتی که زندگی زناشویی‌اش با آرامش زیاد ادامه یافت حسرت و پشیمانی‌اش دوباره بازگشت. هر روز یاد زندانی بی‌گناه بر ذهن مقصر واقعی که بدون مجازات باقی مانده بود بیشتر سنگینی می‌کرد. خاطره سالهای کودکی دائماً با وضوح بیشتری بیداش می‌آمد و سرانجام روزی رسید که پیر مورناس شروع به فکر کردن در مورد راهی برای آزاد ساختن برادرش از زنجیرهای زندان کرد. او دیگر یک گدای بینوا نبود که سینت ماری - د - مارس را ترک کند و برای ثروتی که هرگز آنرا نیافت به دنیای پهناور برود و اکنون آن گدا ثروتمند شده و در واقع ثروتمندترین فرد آن دهکده بود. آیا پول نمی‌توانست او را از این پشیمانی نجات دهد؟

۴

ژان مورناس، ام. برناردون را با چشمانش دنبال کرد. او نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است. چگونه آن مرد از دگرگونیهای زندگی وی اینقدر مطلع بود؟

این مشکلی غیر قابل حل می‌نمود. ولی بهر حال چه می‌فهمید که چه اتفاقی دارد می‌افتد یا نه مطمئناً باید با آن پیشنهاد موافقت می‌کرد. بنابراین باید آماده فرار می‌شد.

اول از همه او می‌باید رفیقش را از نقشه‌ای که داشت مطلع می‌ساخت. بدون این کار هیچ اقدامی نمی‌شد کرد زیرا که شکستن زنجیری که آندو را بهم می‌پیوست توسط یکی از آنها بدون دانستن آن دیگری امکان پذیر نبود. احتمالاً رومن می‌خواست از این فرصت امتیاز بگیرد. این امر شانس ژان را برای موفقیت کاهش می‌داد.

از آنجا که مجرم پیر فقط هجده ماه به اتمام یافتن دوره زندانش باقی بود ژان سعی کرد به او بفهماند که وی نباید کاری کند که محکومیتش افزایش یابد. ولی رومن که می‌دید می‌تواند از این فرصت استفاده کند به این دلیل تراشی‌ها توجهی ننموده و لجوجانه از تسلیم شدن به نقشه رفیقش سر باز می‌زد. بهر تقدیر وقتی که ژان به او یک هزار فرانک نقد و یک هزار فرانک بعد از آزادی از زندان وعده کرد رومن به حرفهای او گوش داده و با ایده‌های شریک در زنجیرش شریک شد.

بعد از فارغ شدن از این کار، در مورد راه فرار باید تصمیم می‌گرفت. بزرگترین مشکل بیرون رفتن از بندر و همچنین فرار از مراقبت زندانبانان و کشیکان بدون دیده شدن بود. وقتی که به شهر می‌رسید قبل از آنکه پلیس متوجه شود فریب دادن دهقانان آسان بود و برای آنهائی که به امید جایزه مراقب بودند مسلماً پرداخت مبلغ بیشتر ساکتشان می‌کرد.

ژان مورناس تصمیم گرفت که شب فرار کند. اگر چه یک زندانی طویل‌المدت بود ولی در یکی از لاشه‌های کشتی قدیمی که اکنون تبدیل به زندانهای شناور گشته بودند، زندانی نشده بلکه استثنائاً در یکی از زندانهای روی زمین بسر می‌برد. بیرون آمدن از آن مشکل بود. مشک را از آن این بود که نباید در هنگام عصر به آن باز گردد چرا که در این موقع لنگرگاه خلوت می‌شد و غیر ممکن بود که در آن شنا کرد. در واقع او نمی‌توانست فکر کند که بغیر از دریا راه دیگری برای ترک کردن قورخانه وجود دارد. وقتی که به ساحل می‌رسید حامی‌اش بقیه کارها را کرده و به او کمک می‌نمود.

وقتی که افکارش به اینجا رسید که به آن غریبه باید اعتماد کند تصمیم گرفت منتظر توصیه او باشد و بخصوص، باید می‌دانست که وعده‌هایی که به رومن داده است مورد تأیید قرار می‌گیرند یا نه.

بی‌صبری او باعث می‌شد زمان بکندی بگذرد.

بعد از فقط دو روز دید که دوست اسرار آمیز او دوباره آمد.

ام. برناردون پرسید «خوب»

«همه چیز درست شده است، آقا شما می‌خواهید بمن کمک کنید و من

می‌توانم بگویم همه چیز بخوبی پیش می‌رود.»

«چه چیز باید بدهید»

«من به رفیقم دو هزار فرانک وعده کرده‌ام. یک هزار بعد از اینکه از

زندان خارج شوم.»

«به او خواهد رسید و بعد؟»

«یک هزار فرانک هم نقد»

«بیائید بگیرید» و ام. برناردون مقدار پول لازم را داد. مجرم پیر بطور

اسرار آمیزی آنرا پنهان نمود.

مرد مارسیلزی ادامه داد: «بگیرید چند سکه طلا و یک سوهان به اندازه

مناسب. با اینها می‌توانید از شر زنجیرها خلاص شوید.»

«بله. آقا. کجا دوباره شما را خواهیم دید؟»

«در کپ بران. من در ساحل منتظر شما خواهم بود، در ته خلیجی که به آن پورت مژان می‌گویند. آیا آنرا می‌شناسید؟»
 «بله. مطمئن باشید»
 «کی خواهید رفت؟»
 «امروز عصر، با شنا کردن»
 «آیا شناگر ماهری هستید؟»
 «بله شناگر درجه یک»
 «خیلی عالی است. پس امروز عصر.»
 «بله امروز عصر!»

ام. برناردون دو مجرم را ترک گفت و آنها به سر کار خود رفتند. مرد مارسیلزی بدون توجه بخصوصی به آنها مدتی قدم زد و از این و آن سؤالاتی پرسید و بدون جلب توجه از قورخانه خارج گشت.

۵

ژان مورناس تلاش می‌کرد که آرام‌ترین زندانی باشد ولی با وجود این تلاش یک مشاهده کننده با دقت متوجه هیجان غیر عادی او می‌گشت. عشق به آزادی باعث شده بود که قلبش بطپید. نیروی اراده‌اش برای کنترل قلب بی‌صبرش ناتوان بود. آن زره تسلیم شدن به قضا و قدر که او بوسیله آن خود را در مقابل ناامیدی حفظ می‌کرد اکنون چقدر از او دور شده بود!

برای پنهان نمودن چند دقیقه غیبت خود وقتی که آنها آن شب به زندان می‌آمدند فکر کرد که می‌تواند یکی از رفقاییش را بجای خود بگذارد. یک مجرم خلخال پوش - خلخال به یک حلقه سبک گفته می‌شود که زندانیان آن درجه به پایشان می‌کردند - که فقط چند روز به پایان رسیدن حکمش باقی مانده و به

هیچکس دیگر بسته نشده بود در ازاء سه سکه طلا در نقشه ژان شریک شده و قبول کرد که زنجیر را بعد از آنکه بریده می‌شد برای چند دقیقه به پایش ببندد. آن روز عصر کمی بعد از ساعت هفت ژان از فرصت استراحت استفاده کرده و زنجیرهایش را برید چه سوهان مرغوب خوبی بود 'گر چه زنجیر به نحو بخصوصی محکم شده بود او توانست بسرعت کار خود را بانجام رساند. وقتی زمان رفتن به زندان فرا رسید، مرد خلخال پوش جای او را گرفته و او پشت یک توده الوار پنهان شد.

در آن نزدیکی دیگ بخار یک کشتی در دست ساختمان قرار داشت. این مخزن بزرگ بر روی پایه‌هایش قرار داشته و جعبه آتش آن برای پنهان شدن فراری محل امنی بود. با استفاده از یک فرصت مناسب و بدون سرو صدا وارد آن شد و با خودش قطعه چوبی که توی آن خالی شده و مانند یک کلاه خود بود که اطراف آن چندین سوراخ قرار داشت، برد سپس انتظار کشید و با چشمانش مراقب و کاملاً گوش بزند ماند.

شب شد. آسمان پوشیده از ابر گشت و تاریکی عمیق‌تر شده و به کمک او آمد. در اعماق لنگرگاه سینت ماندیرر، دماغه بلند در تاریکی‌ها دیده نمی‌شد. وقتی که قورخانه خلوت شد، ژان از مخفی‌گاهش بیرون آمده و بطور سینه خیز با احتیاط بطرف بارانداز، جایی که کشتی‌ها را یک بر می‌کردند تا زیرشان را تمیز کنند، رفت چند زندانبان در اینجا و آنجا مشغول رفت و آمد بودند و او بتدریج به بیشه روی تپه آمده و روی زمین دراز کشید. خوشبختانه او توانسته بود زنجیرهایش را پاره کند و این امر او را قادر می‌ساخت که بدون کوچکترین صدائی حرکت کند.

سرانجام به لبه آب در یکی از اسکله‌های نزدیک به دهنه‌ای که از آنجا می‌شد به لنگرگاه دسترسی پیدا کرد، رسید. اختراع شبیه به کلاه خودش را در دست گرفته و با یک طناب به زیر آب فرو رفت.

وقتی به سطح آب بازگشت بر سرش آن کلاه خود عجیب را گذاشته و کاملاً از دیده‌ها پنهان بود. سوراخ‌هایی که روی آن تعبیه کرده بود به او اجازه

مى‌داد که اطرافش را ببیند و علاوه بر آن احتمال داشت او را بجای راهنمای شناور بگیرند.

سپس ناگاه صدای شلیک تفنگ بلند شد.

ژان مورناس پیش خود فکر کرد: «لابد صدای شلیک بسته شدن بندر

بود.»

سپس صدای شلیک دوم و بعد شلیک سوم آمد.

بله اشتباه نمى‌کرد. صدای توپ آشوب بود. ژان متوجه شد که فرار او

کشف شده است.

ضمن اینکه مراقب بود به کشتی‌ها و زنجیرهای لنگر آنها نخورد به لنگرگاهی که در کنار انبار باروت میلانو بود، رفت. دریا کمی تلاطم داشت ولی او که شناگر خوبی بود مى‌توانست در مقابل آن مقاومت کند. وقتی متوجه شد که لباسهایش مانع او هستند آنها را در آب درآورد و هیچ چیز بجز کیسه طلا با خود نداشت.

بدون زحمت زیاد به وسط لنگرگاه کوچک آمد. در اینجا با نگه داشتن خود بوسیله راهنمای شناور آهنی بنام «مردان مرده» با احتیاط کلاه خود را در آورده و نفسی تازه کرد.

پیش خود اندیشید: «اوف، آن گردشی که کردم در مقایسه با آنچه باید انجام دهم فقط یک بازی بود. در دریای باز نباید از برخورد با کسی بترسم ولی باید از دهانه بندر عبور کنم و در آنجا تعداد زیادی کشتی خواهم یافت که از گراس‌تور به ایگولیت فورت مى‌روند. اگر آنها را فریب دهم شیطان را فریب داده‌ام... درحالیکه منتظرم بگذار ببینم کجا هستم... و نباید بگذارم مانند یک احمق درست در حلقوم گرگ شیرجه روم.»

با استفاده از انبار باروت لاگوردن وسینت لوئیس فورت برای جهت‌یابی، دوباره به درون آب رفت.

درحالیکه سرش در زیر کلاه خود پنهان بود با احتیاط کامل شنا کرد. چون صدای نسیم روح پرور ممکن بود مانع از شنیدن صداهای خطرناک‌تر

گردد، گوش بزننگ ایستاد، اگر چه برای او بسیار مهم بود هرچه زودتر از لنگرگاه کوچک خارج شود. سپس شروع بحرکت کرد ولی آهسته تا راهنمای شناور قلابی سرعت غیر محتملی پیدا نکند.

نیم ساعت گذشت طبق محاسبه او، باید هم اکنون نزدیک کانال باشد که ناگاه از طرف چپ صدای پارو شنید ایستاد و گوشه‌هایش را تیز کرد. کسی از قایقی فریاد زد: «آهای خبری شد؟»

از قایق سمت راست فریاد زدند «فعلاً هیچ خبری نیست.»

«هرگز نمی‌توانیم پیدایش کنیم.»

«ولی آنها مطمئنند که از راه دریا فرار کرده است.»

«شکی نیست لباسهای او را از آب گرفته‌اند.»

«دراین تاریکی او ما را تا وست ایندس می‌کشد.»

«به کارتان ادامه دهید. صبر داشته باشید»

قایقها بیشتر از هم فاصله گرفتند. وقتی باندازه کافی دور شدند ژان از فرصت استفاده کرده و با سرعت بطرف دهانه بندر رفت.

هرچه به آن نزدیک‌تر می‌شد صداهای اطرافش بیشتر می‌گشت. قایق‌هایی که در لنگرگاه می‌گشتند مسلماً باید تمام تلاششان را در آن نقطه متمرکز می‌کردند. ژان بدون آنکه بخود اجازه دهد که از تعداد دشمنانش بترسد با تمام قدرت شنا کرد. او با خود عهد کرده بود که بهتر است خود را غرق کند تا آنکه دوباره اسیر گردد و بهتر است که زندانبانان او را زنده دستگیر نکنند. بزودی گراس تور و آگولیت فورت دیده شدند.

چراغ قوه‌هایی در طول آن آبگذر و زوی ساحل می‌گشت. پلیس در جنبش بود. فراری سرعتش را کم کرده و گذاشت امواج و باد غربی او را با خود ببرند.

ناگاه نور یک چراغ قوه امواج را روشن کرد و ژان دید چهار قایق او را محاصره کرده‌اند. از جایش تکان نخورد. کوچکترین حرکت ممکن بود او را لو دهد.

از یکی از کرجی‌های کوچک ندا آمد «آهای قایق، چیزی پیدا کردید؟»

«هیچ چیز»

«پس براهمان ادامه می‌دهیم»

ژان دوباره نفس کشید. قایقها داشتند دور می‌شدند. اکنون وقتش بود. باندازه شش ضربه پارو از او دور شده بودند که وی بطور عمودی در آب شناور شد.

ملوانی فریاد زد: «آنجا، آن چیست؟»

پاسخ داده شد «چی چیست؟»

«آن لکه سیاهی که روی آب شناور است؟»

«چیزی نیست یک راهنمای شناور است»

«خوب برویم آنرا بگیریم»

ژان آماده شد که در آب فرو رود. ولی در همانموقع صدای سوت یک افسر جزء بگوش رسید.

«بچه‌ها حرکت نکنید. ما کار مهم‌تری از گرفتن یک تکه چوب داریم. راه راباز کنید.»

پاروها در آب بصدا درآمدند. مرد بیچاره جرأت خود را بازیافت. حقه او کشف نشده بود. امید، نیرویش را باز گرداند. و او بطرف ایگولیت فورت که برج تیره آن در مقابل او دیده می‌شد، رفت.

ناگهان خود را در سایه عمیقی یافت. یک شیئی تاریک در مقابل او و ایگولیت فورت قرار گرفت. آن شیئی تاریک قایقی بود که با سرعت تمام بجلو می‌آمد و به او اصابت نمود. شوک ناشی از برخورد باعث شد یکی از ملوانان از لبه بالائی دیواره قایق خم شود و گفت: «یک راهنمای شناور است»

قایق براه خود ادامه داد. ولی یکی از پاروها به راهنمای شناور کاذب برخورد کرد و آنرا برگرداند. قبل از آنکه فراری بتواند در آب فرو رود و مخفی شود سرب می‌وی از آب بیرون آمد و دیده شد.

ملوانان فریاد زدند: «بچه‌ها بیایید او را پیدا کردیم.»

ژان به درون آب فرو رفت. درحالیکه سوتها تمام قایق‌های پراکنده را از اطراف فرا می‌خواندند، او در زیر آب بطرف ساحل لازارت شنا کرد. این کار باعث شد که از وعده‌گاه دور شود. زیرا که این ساحل در طرف راست کشتی‌هائی که وارد لنگرگاه بزرگ می‌شود واقع بود، درحالیکه کپ بران در طرف چپ آنها قرار داشت. ولی امید وار بود که با رفتن به سمت ساحلی که احتمال فرارش از آن خیلی کم بود رد پای غلطی برای دشمنانش بجا گذارد.

بهر حال او می‌باید به مکانی که با مردم ماسیلزی قرار گذاشته بود برود. بعد از چند دست و پا زدن در جهت مخالف ژان مورناس راه رفته را بازگشت. قایقها در اطراف او در تردد بودند و برای اینکه دیده نشود باید در زیر آب شنا می‌کرد. سرانجام مانور زیر کانه او تعقیب کنندگان را فریب داد و او موفق شد در جهت درست پیش برود.

ولی آیا دیر نکرده بود؟ خسته از این تلاش طولانی بر علیه مردان و طبیعت، ژان احساس کرد که دارد خسته می‌شود. قوای او تحلیل رفته بود بیش از یکبار چشمانش بسته شد و سرش گیج رفت. بارها بازوانش سست گشت و پاهای کندش او را بطرف خلیج کشاند.

در اثر چه معجزه‌ای به ساحل رسید خودش نمی‌دانست. بهر حال به آن رسید. ناگاه احساس کرد زمین سفت در زیر پایش است ایستاد و چند قدم نامطمئن برداشت و چرخید و دور از دسترس امواج بیهوش شد.

وقتی که شعورش را باز یافت مردی را دید که روی او خم شده و در مقابل لبان بسته‌اش فلاسکی که از آن چند قطره براندی چکید، گرفته است.

ناحیه‌ای که در شرق تولون قرار داشت ناحیه‌ای جنگلی و کوهستانی

بوده و دره‌های تنگ و نهرهای آب در آن شیارهایی درست کرده بودند و به فراری شانسهای زیادی برای فرار می‌داد. اکنون که به ساحل رسیده بود می‌توانست امیدوار باشد که آزادیش را کاملاً باز یافته است. ژان مورناس بعد از حصول اطمینان از این موضوع دوباره حس کنجکاویش نسبت به این حامی با سخاوت برانگیخته شد. آیا این مرد مارسیلزی به چند پیرو متهور احتیاج داشت که آماده همه چیز باشند و اکنون از میان زندانیان آنها را انتخاب کرده بود؟ اگر چنین باشد حدس بدی زده است. ژان مورناس تصمیم گرفت که هر نوع درخواست مظنونی را رد کند.

ام. برناردون بعد از وقت دادن به فراری تا استراحت کند پرسید: «آیا بهتر شدید؟ آیا می‌توانید راه بروید؟»
ژان بلند شد: «بله»

پس این لباسهای دهقانی را که برای شما آورده‌ام بپوشید. خوب اکنون برویم. نباید دقیقه‌ای وقت تلف نکنیم.

حدود یازده شب بود که دو مرد وارد حومه شهر شدند درحالی‌که رد پاها را پاک کرده و هر وقت که صدای پا یا درشکه سکوت را می‌شکست خود را در گودالها و پشت بوته‌ها پنهان می‌کردند. اگر چه فراری در لباسهایی که پوشیده بود شناخته نمی‌شد ولی از هر نگاه دقیق می‌ترسید. زیرا که لباسی که بتن داشت چنین بنظر می‌رسید که از کس دیگری قرض کرده است.

علاوه بر پلیس که هر وقت سوت خطر بصدا در می‌آمد کاملاً گوش بزنک بود ژان مورناس دلیل کافی برای ترسیدن از رهگذران نیز داشت. آنها بخاطر جان خودشان و بخاطر پول جایزه که دولت برای دستگیری هر مجرم فراری می‌داد چشمانشان تیزبین‌تر، پاهایشان تندروتر و قوت بازوانشان بیشتر بود. علاوه بر آن هر فراری از شناخته شدن می‌ترسید باین علت که سنگینی زنجیرها باعث می‌شد که یک پایش را کمی بکشد و باین علت که نگرانی در چهره‌اش مشهود بود.

ام. برناردون بعد از سه ساعت راهپیمایی به همراهش اشاره کرد که

بایستد. از کیسه‌ای که روی کولش بود مقداری غذا درآورد و در کنار یک پرچین کلفت غذا را با اشتهای زیادی خوردند.

مرد مارسیلزی سپس گفت: «اکنون خواب، راه زیادی در پیش دارید باید قوای خود را حفظ کنید.»

ژان منتظر نشد که دوباره به او گوشزد شود و روی زمین دراز کشید. مانند یک توده ساکن به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی ام. برناردون او را بیدار کرد صبح بود و آنها فوراً دوباره رهسپار شدند. دیگر مسئله، مسئله گذر از دشتهای باز نبود و احتیاجی هم به پنهان شدن احساس نمی‌شد اگر چه آنها سعی می‌کردند که پیش از آنچه مجبور بودند خود را نشان ندهند. از دیده شدن اجتناب نمی‌کردند ولی نمی‌گذاشتند از نزدیک دیده شوند. تنها سعی می‌کردند که جاده اصلی را طی کنند که از این پس بهترین کار بود.

مقداری طی طریق کرده بودند که ژان مورناس تصور کرد صدای سم اسبانی رامی‌شود. بر بالای خاکریزی رفته از آنجا نظری به جاده انداخت. ولی پیچ جاده مانع از دیدن چیزی می‌شد. باین وصف او اشتباه نمی‌کرد. خم شده و گوشش را بزمین چسباند او سعی می‌کرد صدا را واضح‌تر بشنود. قبل از آنکه بلند شود ام. برناردون او را بسته بود. ژان خود را کاملاً بسته شده یافت.

در همین لحظه دو ژاندارم سوار در جاده دیده شدند. وقتی که به جایی رسیدند که ام. برناردون محکم زندانی گنج شده را گرفته بود. یکی از آنها فریاد زد.

«هی تو! معنی این کار چیست»

«این یک مجرم فراری است سرکار، مجرم فراری که من همین الان

گرفتم.»

«اوهم همانی که دیشب فرار کرد»

«شاید همان باشد. بهر حال چه همان باشد چه کس دیگری من او را

گرفته‌ام.»

«جایزه خوبی در انتظار شماست دوست من»

«بله مسلماً کم نخواهد بود اگر لباسهای او را که لباسهای زندانیان

نیست بحساب نیاوریم. شاید آنها را هم بمن بدهند.»

یکی از ژاندارم‌ها پرسید: «آیا کمک می‌خواهید؟»

«خیر. او را بخوبی بسته‌ام و همراه خود می‌برم»

«خیلی خوب است. خدا حافظ و خدا بهمراحتان»

ژاندارم‌ها رفتند. وقتی که از نظر دور شدند ام. برناردون در یک درخت

زار در کنار جاده ایستاد. پس از لحظه‌ای طنابهای ژان مورناس را باز کرد.

همراه وی در حالیکه به مغرب اشاره می‌کرد به وی گفت: «اکنون آزاد

هستید آن جاده را بگیرید و بروید. اگر روحیه داشته باشید امشب در مارسیلز

خواهید بود. در بندر قدیمی به جستجوی کشتی مار ماگدالین بروید که یک

کشتی کوچک است که به دالپارایزو در چیل می‌رود. ناخدای آن همه چیز را

می‌داند و شما را سوار خواهد کرد. اسم شما یا کوب ریناوست و اینهم اوراق

شما به همین اسم. اینهم پول. زندگی نوینی را شروع کنید. خداحافظ

قبل از آنکه ژان مورناس فرصت جواب گفتن بیابد ام. برناردون در بین

درختان ناپدید شد فرزاری در جاده تنها ماند.

۷

برای مدتی ژان مورناس بیحرکت و حیرت زده بخاطر این ماجرای

وصف ناپذیر ایستاد. چرا حامی وی بعد از کمک بفرار، او را رها کرده بود؟

مهم‌تر از همه چرا این غریبه به سرنوشت مجرمی که هیچ چیز بخصوصی

توجهش را به وی جلب نمی‌کرد علاقمند شده بود؟ یا حداقل او که بود؟ ژان

متوجه شد که او حتی فکرش را نکرده بود که اسم او را بپرسد.

ولی اگر هم اکنون راهی برای انجام این کار وجود نداشت مسئله مهمی نبود. مهم آن بود که او دیگر زنجیرهایی را که تاکنون او را ببند کشیده بودند بدنبال خود نمی کشید و دیر یا زود همه چیز روشن می شد. بهر حال یک چیز معلوم بود و آن اینکه او نزدیک به یک جاده متروک قرار داشت و پول هم در جیبهایش بود و اوراقش تنظیم گشته بودند و اکنون هوای آزاد غیر مسموم آزادی را استنشاق می کرد.

ژان مورناس شروع به حرکت کرد. به او گفته شده بود به مارسیلز برود. بنابراین او هم راه مارسیلز را در پیش گرفت بدون اینکه در موردش فکر کند. ولی پس از چند قدم اول ایستاد.

مارسیلز، ماری مگدالین، دالپارایزو، چیل، زندگی نوین شروع کردن، همه اینها بیخود بود. آیا می باید زندگی جدید را در سرزمینهای بیگانه شروع کند درحالیکه اینقدر در آرزوی آزادی بوده است؟ نه، نه! در طی مدت طولانی حبس فقط یک سرزمین وجود داشت که وی در آرزوی دیدنش بود و آن سینت ماری - د - مارس بود و فقط یک شخص را می خواست ببیند و آن مارگارت بود. دلتنگی برای دهکده اش و خاطره مارگارت، اسارت او را تا این اندازه سخت و زنجیرهایش را این چنین سنگین نموده بود. و اکنون او برود بدون آنکه حتی نظری به آنها بیندازد؟ نه، بهتر است برگردد و پشتش را برای شلاق های زندانبانان لخت کند!

نه، دیدن دهکده برای یکبار دیگر و زانو زدن در مقابل مقبره مادرش و مهم تر از همه یکبار دیگر مارگارت را دیدن، چیزهایی بودند که بهر قیمت می خواست. در حضور مارگارت او جرأتی را که سابقاً نداشت پیدا خواهد کرد. با او صحبت خواهد کرد و همه چیز را شرح خواهد داد و بی گناهییش را ثابت خواهد نمود. مارگارت اکنون دیگر بچه نبود شاید اکنون او را دوست می داشت. اگر اینطور باشد او را متقاعد خواهد کرد که با او فرار کند و آنگاه چه آینده باشکوهی برای آنها وجود خواهد داشت! اگر از طرف دیگر مارگارت به او

دیگر اهمیتی ندهد آنوقت هر اتفاق که می‌خواهد بیفتد، بیفتد. در آنصورت هیچ چیز دیگر اهمیتی نخواهد داشت.

ژان وقتی که به اولین بیراهه‌ای که جاده اصلی را قطع می‌کرد، رسید، بطرف شمال رفت. ولی دوباره ایستاد تا احتیاطات لازم را برای موفقیت در هدفی که در پیش داشت بنماید. او با حومه شهری که در حال عبور از آن بود بخوبی آشنائی داشت و همانجائی بود که بیشتر دوران کودکی‌اش را در آن گذرانده بود ولی متوجه نشد که جائی که می‌خواست برود خیلی دور نیست. او می‌توانست در عرض دو ساعت دیگر به سینت ماری - د - مارس برسد ولی لازم بود که قبل از تاریکی هوا به آنجا نرسد و گرنه بی‌درنگ توقیف می‌شد.

بنابراین ژان در حومه شهر منتظر ماند و در هنگام مغرب بعد از یک خواب عمیق و غذای خوب در یک مهمانسرای کنار جاده دوباره براه افتاد. ساعت نه در تاریکی کامل به دهکده رسید. با احتیاط در خیابانهای ساکت و خالی بدون اینکه دیده شود بطرف مهمانخانه دائی ساندر رفت.

چطور باید داخل می‌شد؟ از در؟ مطمئناً نه. چطور می‌توانست بداند که چه کسی را در آنجا خواهد یافت و آیا در پشت در با دشمنی روبرو می‌شود یا نه؟ بهر حال آیا مسافرخانه هنوز متعلق به مارگارت بود؟ چرا در طی این چند سال به دست دیگری نرسیده باشد؟ خوشبختانه راه بهتر و مطمئن‌تری برای ورود بغیر از در وجود داشت.

غیر معمول نیست که ساختمانهای پروانسی راه‌های ورود مخفیانه داشته باشند که ساکنانشان را قادر می‌سازد بدون اینکه دیده شوند رفت و آمد نمایند. این حیل‌های کمابیش زیرکانه بر طبق شرایط در حین جنگهای مذهبی که این ناحیه با به خون و آتش تبدیل نمود، اندیشیده شدند. هیچ چیز برای مردم آن دوران سخت طبیعی‌تر از جستجوی راهی برای فرار از دست دشمنان نبود.

راز مسافرخانه دائی ساندر، رازی که برای خود صاحب مهمانخانه نیز ناشناخته بود بوسیله ژان و مارگارت در حین بازیهای کودکانه بطور اتفاقی مکشوف گشت. آنها بخود می‌بالیدند که تنها کسانی هستند که این راز را

می‌دانند و تصمیم گرفتند که آنرا به هیچکس نگویند. وقتی که بزرگتر شدند آنرا فراموش کردند بطوریکه ژان که اکنون می‌خواست از آن استفاده کند امیدوار بود که مکانیزم آن هنوز کار کند.

آن راز در قسمت قابل حرکت پشت آتشگاه اطاق اصلی نهفته بود. همانطور که در بسیاری از ساختمانهای محلی معمول است این آتشگاه بسیار بزرگ بوده و باندازه کافی پهن و عمیق بود - آتشدان آن فقط مرکز آنرا اشغال می‌کرد - که در یک وهله چندین نفر را در خود جا دهد. پشت آن از دو صفحه چدنی بزرگ تشکیل می‌شد که با هم موازی بوده و بین‌شان فضای خالی باندازه چند اینچ وجود داشت. هر دو صفحه قابل حرکت بودند و طوری لولا شده بودند که وقتی دستگیره بطرز صحیحی بکار گرفته می‌شد آزادانه حول لولا می‌چرخیدند. این امر باعث می‌شد که هر کس که راز آنرا می‌دانست بتواند به داخل فضای خالی بین آندو بخزد. سپس بباستن آن دری که از طریق آن وارد شده است می‌توانست در دیگر را تا نیمه باز کند و یا وارد مسافرخانه شده یا از آن خارج گردد.

ژان در حالیکه دستش را روی سطح دیوار می‌کشید اطراف مسافرخانه را دور زد و بدون زحمت زیاد دریچه بیرونی را پیدا نمود.

بعد از چند دقیقه کورمال گشتن دستگیره را پیدا کرد که با آن بطرز معمول عمل نمود. مطمئناً هیچ نشانی از خطر در بین نبود. قفل فتری هنوز کار می‌کرد و در آهنی با صدای بلندی در مقابل او باز گشت.

ژان وارد محوطه خالی شد سپس با بستن در در پشت سرش نفسی تازه کرد.

اکنون می‌باید محتاطانه‌تر عمل می‌نمود. شعاع نوری از بین درز دریچه درونی بداخل محوطه خالی می‌آمد و صدای افرادی که مشغول صحبت بودند از اطاق بگوش می‌رسید. بنابراین همه هنوز در مسافرخانه بخواب نرفته بودند. ژان قبل از نشان دادن خود باید مطمئن می‌شد که آنها چه کسانی هستند.

متأسفانه نگاه کردن از درز در به داخل اطاق با دقت بیهوده بود. او

نمی‌توانست چیزی ببیند سپس تصمیم گرفت در را کمی باز کند هرچه می‌خواهد بشود.

در همین موقع داد و بیدادی در اطاق شروع شد. ابتدا صدای فریاد جگر خراشی بلند شد فریادی برای طلب کمک و بدنبال آن صدای نفس نفس زدن بگوش رسید درست مانند دم آهنگری، مانند اینکه دو مرد با یکدیگر در حال نزاع باشند و صدای ترق و ترق ااثیئ و اژگون شده هم آنرا همراهی می‌کرد. بعد از یک دقیقه تردید، ژان دستگیره را فشار داد. صفحه چدنی چرخ خورد و تمام طول اطاق اصلی آشکار گشت.

ولی همینکه می‌خواست وارد اطاق بشود بخاطر ترس از منظره‌ای که در مقابل چشمانش بود به پناه سایه‌هائی که دودکش را فرا گرفته و دودی که از آتش چوب‌ترکه باآهستگی در آشدان می‌سوخت، بلند شده بود، باز گشت.

۸

بر سر میز بزرگی در وسط اطاق مردی نشسته بود. در کنار او شخص دیگری ایستاده و تلاش می‌کرد او را خفه کند. مرد اولی که گلایش را گرفته بود ابتدا فریاد زده و سپس نفس نفس زده بود. از سینه دومی بود که صدای خشن تنفس ورزشکاری که گوئی سعی می‌کرد بر حریفش غلبه کند خارج شده بود. در حین این کشمکش صندلی واژگون گشته بود.

در مقابل مرد نشسته یک شیشه جوهر و چند کاغذ قرار داشت که نشان می‌داد وقتی که دشمنش او را غافلگیر کرده بود وی مشغول نوشتن بوده است. یک خرچین نیمه باز روی میز قرار داشت و می‌شد دید که پر از کاغذ است.

صحنه شاید حداکثر یک دقیقه طول کشید و هم اکنون پایان رسیده بود. هم اکنون مرد نشسته از مبارزه دست کشیده و هیچ چیز دیگر جز نفس

زدن قاتل بگوش نمی‌رسید. علاوه بر آن صحنه بیشتر از این نمی‌توانست طول بکشد. صدای حرکت کسی در خارج از اطاق شنیده می‌شد. در اطاق طبقه اول که به سرسرائی باز می‌شد که از اطاق بوسیله یک پلکان می‌شد به آن رسید، ژان می‌توانست صدای پاهای برهنه‌ای که با سنگینی روی سنگ فرش اطاق صدا می‌کردند را بشنود. کسی داشت بالا می‌آمد. در لحظه‌ای دیگر در باز شده و شاهدی ظاهر می‌گشت.

قاتل متوجه خطر شد. دستانش را از گلوی مرد برداشت و سر قربانی بر روی میز افتاد. و سپس مشغول گشتن در داخل خورجین شد و یک دسته اوراق بانکی از داخل آن درآورد سپس بطرف عقب پرید و در داخل راهرو کوچکی که در زیر پلکان قرار داشت و به زیر زمین منتهی می‌شد مخفی گشت.

برای لحظه‌ای صورت او در نور بطور مشخصی دیده شد. ژان مورناس گیج و متوحش آن صورت را شناخت آن مرد، همان کسی بود که زنجیرهای مجرم بیگانه را باز کرده و به او پول داده و از وی مراقبت کرده و او را در طول حومه شهر به چند مایلی سینت ماری - د - مارس هدایت نموده بود. بیهوده او ریش مصنوعی و کلاه گیسش را برداشته بود. ژان در مورد آن چشمان - پیشانی - بینی و دهان اشتباه نمی‌کرد.

ولی برداشتن ریش مصنوعی و کلاه گیس نتیجه دیگری در بر داشت که تحیرآورتر و آشفته کننده‌تر بود. در آن مردی که اکنون چهره واقعی‌اش را یافته بود، در آن مردی که در یک لحظه هم بعنوان نجات دهنده و هم یک قاتل بنظر رسیده بود ژان متحیر شد از اینکه برادرش را بشناسد. پیر، کسی که گم شده و کسی که سالهای متدادی وی را ندیده بود!

بخاطر چه دلیل اسرار آمیزی برادر او همان نجات دهنده او بود؟ در پی چه سلسله شرايطی پیر مورناس در آن روز به مهمانخانه دائی ساندر آمده بود؟ به چه حقی در آنجا بود؟ و چرا آن صحنه جنایت را بوجود آورده بود؟ این سئوالات بطور آشوب گرانه‌ای در ذهن ژان ازدحام کردند. و اقیعاتی که باید پاسخشان را می‌یافت.

هنوز چندی از مخفی شدن قاتل نگذشته بود که در طبقه اول باز شد. در سرسرای چوبی زن جوانی ظاهر شد. دو کودک در لباس خواب همراه وی بوده و کودکی کوچکتر هم در بازوانش بود. ژان متوجه شد که او مارگارت است. مارگارت و بچه‌هایش! بله معلوم بود که بچه‌های خودش هستند پس او آن مرد بیگناهی را که دور از او رنجهای زندان را تحمل نموده بود فراموش کرده بود. ژان بیچاره فوراً احمقانه بودن امیدهایش را دریافت. زن با صدای لرزان و نگران فریاد زد: «پیر - اوه پیر...»

سپس یکدفعه متوجه جسدی شد که روی میز افتاده بود و زمزمه کرد «اوه خدای من» واز پله‌ها پائین دوید درحالیکه بچه کوچک در بغلش و بچه‌های دیگر درحالیکه گریه می کردند بدنبالش بودند.

بطرف مرد مقتول رفت و سرش را بلند کرد - آهی کشید. اصلاً نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است ولی مطمئناً آنقدر که ترسیده بود وضع بد نبود. مرد کشته شده شوهرش نبود.

در همین موقع شخصی در خیابان را می‌گویید و صداهائی از بیرون شنیده شد. مارگارت که نمی‌دانست از چه ترسیده است بطرف پلکان برگشت درست مانند حیوانی که لانه‌اش در خطر است. در آنجا در اولین پله ایستاد و درحالیکه دو بچه زیر پیراهنی‌اش آویزان شده بودند و سومی در آغوشش بود.

از آن محل نمی‌توانست در سرسرا را ببیند و متوجه نشد که آن در نیمه باز بوده و پیر مورناس که صورتش از ترس زرد شده بود با دقت مشغول نگریستن به اطاق است. از طرف دیگر ژان همه چیز را می‌دید مرد مرده، مارگارت و بچه‌هایش، پیر برادرش، جانی‌ایکه در محل خفایش پنهان شده و نزدیک شدن مجازات جنایتش را احساس می‌نمود. افکار در سرش به گردش آمده بودند و همه چیز را فهمیده بود.

می‌دانست که پیر آنجاست. جنایت او را دیده بود تهمت قتل دائی ساندر را که به پایان نرسیده بود اکنون می‌فهمید. جنایتکار امروز همان جانی دیروز بوده و بخاطر گناه وی مرد بیگناه بکیفر رسیده بود. سپس وقتی که خاطره آن

جنایت در طی زمان قوت خود را از دست داد پیر باز گشته و دل مارگارت را ربوده و برای بار دوم خوشبختی آن مرد بیچاره رنج دیده از جور زندانیان را مضمحل ساخته است.

ولی باید به این ماجرا خاتمه داده می‌شد ژان فقط کافی بود که یک کلمه بگوید و تمام این گناهان انباشته شده را بر ملا سازد و با یک ضربه انتقام تمام رنجی را که تحمل نموده بود بگیرد. فقط یک کلمه... حتی به آن هم احتیاج نبود فقط اگر ساکت می‌ماند و با سکوت از آنجا می‌رفت قاتل هرگز نمی‌توانست فرار کند. او را می‌گرفتند و آنگاه وی می‌فهمید معنی زندان چیست.

و بعد؟

بنظر ژان چنین رسید که این کلمه مانند اینکه بطعنه در کوشش زمزمه شده باشد آن را می‌شنود. بله واقعاً بعداً چه؟...

- اگر هم ژان و هم پیر ملیس به لباس ویژه زندان می‌شدند چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا این امر سعادت از دست رفته‌اش را باز می‌گردانید؟ افسوس که مارگارت دیگر او را دوست نمی‌داشت و آیا او مردی را که در این لحظه از پست‌ترین ترس بخود می‌لرزید کمتر دوست می‌داشت؟ چرا که آن زن بدبخت او را دوست داشت و با تمام وجودش به او عشق می‌ورزید. صدای مارگارت وقتی که اسم پیر را صدا می‌زد عشق او را بیان کرده بود. حالت مارگارت در حالی که آنجا ایستاده و بچه‌ها را در آغوش گرفته و پلکان را مسدود ساخته بود درست مانند آنکه می‌خواهد از خانه‌اش در مقابل یک خطر قریب الوقوع حفاظت کند. همه چیز را آشکار می‌نمود.

و بهر حال فایده این کار چه بود؟ آیا انتقام! سعادت ناممکن او را باز می‌گردانید؟ البته او از ناامیدی نجات پیدا می‌کرد ولی بجایش مارگارت مبتلای آن می‌شد. آیا این کار بهتر نبود که زنی را که دوست می‌داشت تنها گذارد تا با خیالات خودش خوشبخت باشد و غم را برای خود نگه دارد، تمام آن غمهایی که تا کنون به آن عادت نموده بود؟ چگونه می‌توانست استفاده بهتری از

سرنوشت غمناک خود بنماید؟ او دیگر چیزی نبود و نه می‌توانست چیزی بشود. راه بر روی او مسدود شده و دیگر چیزی نمی‌توانست به او امید بدهد. چه استفادهٔ بهتری از زندگی خود می‌توانست بکند غیر از اینکه آنرا وقف رستگاری کس دیگری نماید، کسی که هم اکنون مالک تمام قلب او بوده و زندگیش زندگی او و خوشبختی‌اش خوشبختی او بود؟

ولی در همین موقع بلوایی از بیرون بگوش رسید. در بزور باز شده و شش مرد بداخل آمدند و بطرف قربانی رفته و سرش را بلند کردند.

یکنفر گفت: «او آقای کلیونت است»

دیگری اضافه کرد: «کلیونت و کیل»

آنها دور قربانی جمع شده و آقای کلیونت را روی میز خواباندند. فوراً سینه‌اش شروع به بالا و پائین رفتن کرده و آه عمیقی از لبانش برآمد.

یکی از دهقانان گفت: «خدا بما کمک کند او نمرده است»

آنان روی صورت و کیل آب خنک پاشیدند و بزودی او چشمانش را گشود. ژان آه عمیقی کشید. جنایت کامل نشده بود. قربانی زنده بود و قاتل زندانی می‌شد ولی او اصولاً چوبه‌دار را ترجیح می‌داد.

یکی از دهقانان پرسید: «چه کسی با شما این کار را کرد آقای

کلیونت؟»

وکیل که توأم با درد سلامتی خود را باز می‌یافت اشاره‌ای مبنی بر بی اطلاعی نمود. در واقع او قاتلش را هرگز ندیده بود. یکنفر گفت: «بیائید دنبالش بگردیم»

و در حقیقت زیاد لازم نبود که بگردند. جانی خیلی دور نبود. و در واقع نزدیک بود که خود را بطور احمقانه‌ای لو دهد.

پیر بامید اینکه از سردرگمی دهقانان استفاده کرده و فرار کند، دری را که او را پنهان نموده بود بیشتر باز کرد و هم‌اکنون یک پایش را به اطاق گذاشته و آماده شده بود در برود. بدون شک فوراً او را می‌گرفتند و حتی اگر از این خطر جان سالم بدر می‌برد، خطر دیگری وجود داشت که نمی‌توانست از آن فرار

کند. مطمئناً باید از کنار مارگارت که مانند مجسمه‌ای ایستاده بود، رد شود. آنگاه او همه چیز را می‌فهمید.

ولی نجات دادن جانی چندان مهم نبود مگر آنکه ضمن آن خوشبختی مارگارت هم فراهم می‌شد. برای این منظور او بایا، دوست داشتنی مردی که خود را به او تسلیم کرده بود ادامه می‌داد. او باید بی اطلاع نگه داشته می‌شد و بی اطلاع باقی می‌ماند... کسی چه می‌دانست؟ شاید هم اکنون هم دیر شده بود شاید بدگمانی در پشت پیشانی زرد شده او از یک ترس اسرار آمیز، زائیده گشته بود.

ژان ناگهان از سایه طاقچه روی بخاری بیرون آمد. در همان وهله اول پیر و مارگارت که چشمانشان با حیرت باو خیره شده بود و پنج دهقان که چهره‌شان حالتی آمیخته از ترس و ترحم که هر مجرمی در دیگران بر می‌انگیزد، گرفته بود، او را شناختند.

ژان گفت: «لازم نیست بگردید من این کار را کردم»

هیچکس چیزی نگفت. نه اینکه درحرفی که زده بود تردیدی وجود داشت بلکه برعکس این اعتراف بسیار باور کردنی بنظر می‌رسید چرا که کسی که یکبار کشته باشد ممکن است بار دیگر هم بکشد. ولی این اعتراف چنان غیر منتظره بود که همه خشکشان زد.

ولی اکنون صحنه عوض شد. پیر که از راهرو بیرون آمده بود بدون آنکه کسی به او توجه کند بطرف مارگارت رفت. مارگارت راست ایستاده و چهره‌اش حالتی از خوشحالی و نفرت بخود گرفته بود. خوشحالی بخاطر از بین رفتن بدگمانی‌اش و تنفر بخاطر اعتراف بگناهی که انزجاری در او برانگیخته بود.

ژان تنها به مارگارت نگاه می‌کرد.

زن مشتش را بطرف او تکان داد و گفت: «آی آدم رذل»

ژان بدون آنکه جوابی بدهد برگشت و دستش را دراز کرد تا آنرا ببندند. او را بردند.

در کاملاً باز، زاویه قائمه تاریکی درست کرده بود و او بطرف آن، با نگاهی پر اشتیاق می‌نگریست. در آن تاریکی تصویری به چشم می‌خورد. تصویری که هم بیرحم و هم دوست داشتنی بود. و آن تصویر باراندازی بود که زیر آسمان آبی سنگدل در زیر نور آفتاب سوزان می‌سوخت و روی آن مردان با بارهای سنگین و زنجیرهایی بر پاهایشان در رفت و آمد بودند. در فراسوی آن یک شکل خیره کننده می‌درخشید، تصویر زن جوانی که طفلی در آغوش داشت. ژان با چشمانی خیره شده به این تصویر، در تاریکی شب ناپدید شد.

ده ساعت شکار

پسر عموی ژول ورن جورج الیوت - د - لافویه که دلوپس این بود که ژول ورن در اثر کار زیاد سلامتی‌اش را از دست بدهد از او درخواست نمود که به یک سفر شکار مرغابی برود.

ورن پاسخ داد: «شما خوب می‌دانید که تنها چیزی که تاکنون زده‌ام کلاه یک ژاندارم در سال ۱۸۵۹ بوده است همان برایم کافی است.»

به اداره «تحصیلات و تفریحات» بروید و شما درخواست یافت که ژول ورن علاقه‌های یک شکارچی را نداشته است و پدرش اضافه می‌کند که او قطعه‌ای از کتاب «صحرای یخ» را می‌خواند که در آن قهرمان داستان دکتر کلاوینی از دو همراهش درخواست می‌کند که خرگوشهائی که این چنین با اطمینان روی پاهایشان جست و خیز می‌کنند را نزنند.

قضیه کلاه ژاندارم چه واقعی باشد چه خیالی از قرار معلوم این داستان «یک شوخی محض» را به او الهام بخشیده است. این داستان اولین بار در «یادداشت‌های آکادمی آمین» چاپ شد و بعدها بعنوان مکمل در انتهای داستان عشقی احمقانه «نور سبز» بچاپ رسید.

یک شوخی محض

۱

عده‌ای از مردم از شکارچیان خوششان نمی‌آید و شاید هم زیاد اشتباه نمی‌کنند.

علت آن این است که شکارچیان ازاینکه آنچه را که می‌خورند قبلاً با دستان خود بکشند احساس انزجار نمی‌کنند. یا آیا بیشتر باین علت نیست که شکارچیان بسیار تمایل دارند که دلیری خود را چه بموقع و چه بی‌موقع نمایش دهند؟

من مایلم اینگونه فکر کنم.

بهر صورت در حدود بیست سال پیش خود من مرتکب یکی از اولین این نوع خطا کاریها شدم. من به شکار رفتم! بله بشکار رفتم!... بنابراین از روی مجازات کردن خودم یکبار دیگر می‌خواهم گناه کنم. می‌خواهم به شرح جزئیات ماجراهایم بعنوان یک شکارچی بپردازم.

امید من آنست که این داستان بی‌ریا و حقیقی، اشخاصی مثل خودم را از رفتن به دشتها با سگی درجلو، کوله پشتی به پشت، کمر بند فشنگی در کمر و یک تفنگ در بازوان متنفر سازد! ولی باید قبول کنم که زیاد روی آن حساب نمی‌کنم بهر صورت و بهر قیمت داستان من از این قرار است:

۲

یک فیلسوف غریب‌الحال در جایی گفته است: «هرگز خانه‌ای در حومه شهر یا یک درشکه یا اسب اختیار نکنید و هرگز بشکار نروید! همواره دوستانی

وجود دارند که زحمت این چیزها را برای شما بکشند.»

در اثر بکار بردن این پند، بود که من به اولین آزمایش مهارت خود با اسلحه در شکارگاه بخش سوم، بدون آنکه مالک آن باشم، دعوت شدم.

اگر اشتباه نکرده باشم این واقعه در حدود اواخر ماه اوت سال ۱۸۵۹ اتفاق افتاد. یک حکم اداری باز شدن فصل شکار را روز بعد تعیین نموده بود.

در شهر کوچک ما آمین که در آن یک صنعتگر یا مغازه‌دار پیدا نمی‌شود که نوعی تفنگ نداشته باشد که با آن در طول شاهراههای همسایه بگردد، همه از شش هفته قبل در انتظار این روز مهم بودند.

آن ورزشکار حرفه‌ای که فکر می‌کند هیچکس همانند او وجود ندارد و همچنین آن تیراندازان ماهر رتبات سوم و چهارم و تیراندازان ماهری که بدون هدف گیری شلیک می‌کنند و تیراندازهای درجه سوم که بدون کشتن هدف گیری می‌کنند و حتی دوره گردان که باندازه ذره‌ای کمتر از شکارچیان ساعی نیستند.

همه با در نظر داشتن روز افتتاح خود را مجهز کرده و مقداری غذا ذخیره نموده و مشغول تمرین می‌شوند و فقط به بلدرچین فکر می‌کنند، فقط درباره خرگوش حرف می‌زنند و فقط خواب کبک می‌بینند. زن، بچه، خانواده همه فراموش می‌شوند! سیاست، هنر ادبیات، کشاورزی، تجارت همه در اثر مجذوبیت آن روز که آنها را مبهوت خود می‌سازد محو می‌شوند، این طرفداران آنچه که ژوزف پردهوم فکر می‌کرد می‌تواند «سرگرمیهای وحشیانه» بخواند! بهر حال اتفاقاً در میان مشتای از دوستانی که در آمین دارم ورزشکار مخلص را می‌شناختم که اگر چه یک بورو کرات بود ولی آدم خوبی بود. وقتی که مسئله رفتن به اداره بود می‌گفت دچار درد رماتیسم شده است ولی در هنگام تعطیلات آخر هفته حالش کاملاً خوب بود که بشکار برود.

اسم این دوست برتیگنوت بود.

چند روز قبل از آن روز بزرگ، برتیگنوت به دیدن من آمد من که هیچ صدمه‌ای به کسی نمی‌رسانم.

او با آهنگ مغرورانهای که شامل دو قسمت خیر اندیشی و هشت قسمت تکبر بود پرسید: «آیا تاکنون بشکار رفته‌اید؟»

من پاسخ دادم: «هرگز برتیگنوت و هرگز فکرش را هم نکرده‌ام.»
او گفت: «بامن بشکار بیایید. در هریسارت ما ۲۵۰ اکرس شکارگاه داریم که پر از جانور وحشی است. من می‌توانم دوستی را مهمان کنم بنابراین از شما دعوت می‌کنم که به آنجا بیایید.»

من با تردید گفتم: «خوب.....»

«آیا تفنگ ندارید؟»

«نه برتیگنوت. هرگز نداشته‌ام.»

«مهم نیست. من یکی بشما قرض می‌دهم. یک تفنگ سرپر، ولی با

اینحال می‌تواند خرگوشی را با سرعت دو دوجین بزند.»

من به او یادآوری کردم: «در صورتی که بتوانم آنرا بزنم.»

«البته که می‌توانید برای شما بسیار مناسب است.»

«خیلی خوب برتیگنوت.»

«ولی راستی شما سگ ندارید!»

«مهم نیست. وقتی آدم تفنگ همراه دارد احتیاجی به سگ نیست.»

دوست من برتیگنوت مغرورانه بمن خیره شد او شوخی در مورد

چیزهایی که به شکار مربوط می‌شد را دوست نمی‌داشت! چیزی که اینقدر مقدس بود!

بهرحال او از اخم کردن دست کشید و پرسید.

«خوب شما می‌آئید؟»

من بدون کمترین شوخی جواب دادم: «اگر اصرار دارید»

«بله... اوه بله...! این چیزی است که باید حداقل یکبار در زندگی

تجربه‌اش کنید ما شنبه عصر خواهیم رفت بخاطر داشته باشید. من روی شما حساب می‌کنم.»

و به این شکل بود که من وارد ماجرائی شدم که خاطره ناخوشایند آن

هنوز در ذهنم است.

ولی باید تصدیق کنم که آماده شدن برای آن مرا به هیجان نیاورد. من ساعات خوابم را بخاطر آن بهدر ندادم بعلاوه اگر بخواهم همه چیز را گفته باشم دیو کنجکاو مرا آزار می‌داد. آیا این افتتاح واقعاً جالب بود؟ بهر صورت با خود عهد کردم که اگر هیچ کار دیگری نکنم حداقل آن اتفاقات عجیب را در رابطه با شکار و شکارچیان تماشا کنم. اگر قبول کردم که سلاحی حمل نمایم فقط باین خاطر بود که در میان این نمرودیان که دوست من برتیگنوت مرا برای تماشای اعمال قهرمانانه‌شان دعوت کرده بود، غریب ننمایم.

باید اضافه کنم که اگر چه برتیگنوت یک تفنگ و کیسه‌ای باروت و کیسه‌ای پر از تیر بمن قرض داده بود هنوز مسئله چنته شکار باقی بود. بنابراین باید آنرا می‌خریدم اگر چه شکارچیان به آن احتیاج چندانی ندارند.

من به جستجوی یک چنته شکار دست دوم رفتم. ولی بی‌فایده بود. قیمتها در حال صعود بودند همه را خریده بودند. می‌باید یک چنته شکار نو می‌خریدم. ولی بزودی فهمیدم که آنرا به ازاء ۵۰ درصد کمتر از من پس می‌گیرند بشرط آنکه وضعش خوب باشد.

فروشنده بمن نگاه کرد و خندید و موافقت کرد
خنده او بنظر نمی‌رسید که نشانه وعده خوبی باشد.
من گفتم: «بهر حال کسی چه می‌داند؟»

۳

در تاریخ مقرر، شب قبل از افتتاح، در ساعت شش بعد از ظهر من در وعده‌گاهی که برتیگنوت تعیین کرده بود یعنی پریگورد، بودم. در آنجا ما سوار درشکه شدیم و اگر سگها را بحساب نیاوریم من هشتمین نفری بودم که سوار

شدم. برتیگنوت و شکارچیان همراهش - من خود را جزو آنها محسوب نکرده‌ام - دراونیفورم سنتی بسیار عالی بنظر می‌رسیدند. همه آنها اشخاص خوبی بودند اگر چه کمی غریب بنظر می‌آمدند. بعضی از آنها جدی بوده و در انتظار اصل قضیه بودند. دیگران شاداب بوده و هم‌اکنون شکارگاه دهکده هریسارت دهانشان را آب انداخته بود.

در میان آنها شش نفر از متمایزترین تیراندازان مرکز پیکاردی دیده می‌شدند من هیچ یک از آنها را بخوبی نمی‌شناختم. بنابراین دوستم برتیگنوت ما را بطور رسمی بهم معرفی کرد.

اولین آنها ماکسیمون نام داشت. شخصی خشک و بلند قد که در شرایط عادی خوشایندترین مردان بود. ولی بمحض اینکه تفنگی در دست می‌گرفت درنده خو می‌شد. و یکی از آن شکارچیانی بود که ترجیح می‌دهند همراهان خود را بکشند تا اینکه دست خالی برگردند. ماکسیمون هرگز صحبت نمی‌کرد، او غرق تفکرات مغرورانه خود بود.

بعد از این شخص مهم، شکارچی با اسم دواچله بود. چه تضادی! دواچله کوتاه و چاق که بین پنجاه و پنج تا شصت سال عمر داشت باندازه کافی کر بود که صدای شلیک تفنگش را نشنود ولی بطور سبعمانه‌ای نتایج هر شلیک مشکوک را مورد ادعا قرار می‌داد. باین شکل بیش از یکبار خرگوشی را با تفنگ خالی زده و او را کشته بود. یکی از اسرار شکار که تا شش ماه در باشگاهها یا سر میز شام در مورد آن بحث شد.

من باید زبردستی ماتیف را هم تحمل می‌کردم کسی که در بر شمردن شاهکارهای شکار برجسته بود. چه اصواتی! چه تسمیه‌های تقلیدی! صدای یک کبک... پارس سگها... شلیک تفنگ! بنگ! بنگ! بنگ! بنگ! سرو صدای شلیک برای یک تفنگ دو لول! سپس چه اشارات و حرکاتی! دست مانند قایقی که از راهش منحرف شده باشد حرکت می‌کند تا بدنبال زیک زاگهای جانور وحشی برود. پشت خم می‌شود تا بهتر هدف گیری کند و دست چپ طاقت می‌آورد درحالیکه دست راست بطرف سینه می‌رود تا نشان دهد تفنگ به شانه

برده شده است. و چگونه خرداران و پرندگان بزمین می افتند! چه خرگوشانی که کله پا می شوند! او هرگز یکی از آنها را هم از دست نمی دهد! من با غنودن در گوشه خود از اینکه بوسیله یکی از حرکات او کشته شوم، فرار کردم.

ولی چیزی که باید می شنیدید یاوه سرانی های ماتیف با دوستش پونتکلو بود. هردوشان با هم کنار می آمدند ولی این مانع نمی شد که بی تکلفانه یکدیگر را ساکت کنند چرا که می ترسیدند آن یکی پایش را از گلیم خود درازتر کند.

ماتیف درحالی که درشکه بطرف هریسارت بالا و پائین می رفت چنین گفت: «چند خرگوش در سال گذشته کشتم؟ تعدادشان قابل شمارش نیست.»
من فکر کردم: «خوب مثل خودم»

پونتکلو گفت: «در مورد من چطور ماتیف. آیا دفعه آخری که به اتفاق هم به آرگوز برای شکار رفتیم بخاطر داری؟ آن کبکها را بخاطر می آوری؟»
«من هنوز می توانم اولین کبک را که توانست از زیر شلیک های من جان سالم بدر برد ببینم.»

«و من می توانم دومی را ببینم. پرهایش چنان کنده شدند که چیزی جز استخوان و پوست برایش باقی نماند.» و آن یکی که سگ من نتوانست او را در شیارهائی که آنجا افتاده بود پیدا کند.»

«و آن یکی که من جرأت شلیک کردن به او را از صد قدمی داشتم و مطمئناً بهمان شکل زدمش»

«و آن یکی که دو شلیک من. بنگ! بنگ! بنگ! مرا روی علف انداخت ولی سگم آنرا یک لقمه کرد.»

«آن دسته پرندگان که در حینی که من تفنگ را پر می کردم پرواز کردند! ویر! ویر! چه شکاری دوستان! چه شکاری!»

و من که در سکوت مشغول شمردن بودم بزودی متوجه شدم که هیچکدام از آن کبکهای که پونتکلو و ماتیف در موردش صحبت می کردند وارد چننه شکار نشده بودند. ولی چیزی نگفتم چرا که در حضور اشخاصی که بهتر از من در مورد موضوعی اطلاع دارند احساس ترس می کنم. بهر صورت اگر

مسئله زدن یک جانور وحشی بود خدا می‌داند که من نیز بهمان خوبی از پشش بر می‌آمدم.

نام شکارچیان دیگر را فراموش کرده‌ام. ولی اگر اشتباه نکرده باشم یکی از آنها اسم کوچکش باکارا بود زیرا که هرجائی به شکار می‌رفت «همیشه شلیک می‌کرد ولی هیچوقت تیرش به هدف نمی‌خورد.»

در واقع چه کسی می‌داند که خودم هم یک چنان نامی پیدا نمی‌کردم؟ پس بیائید! داشتم بلند پرواز می‌شدم. در آرزوی فردا بودم.

۴

آن روز فرا رسید. ولی چه شبی را در مهمانخانه هریسارت گذرانیدیم! یک اطاق برای هشت نفر! اطاقی کاه پوش شده که در آن می‌توانستیم شکاری پراجرتر از شکارگاه محلی داشته باشیم. چه جانوران انگل ترسناکی که آنها را برادر وار با سگها که در کنار تخت‌خواب خوابیده بودند شریک نبودیم.

و من از روی سادگی از مهمانخانه‌چی که یک خانم پیر با زلفانی آشفته و اهل پیرکاری بود پرسیدم آیا اطاقمان کجک هارد!

او جواب داد: «اوه نه. شپش‌ها آنها را می‌خورند.»

پس از آن درحالی‌که لباس بر تن داشتم تصمیم گرفتم بر روی یک صندلی شکسته که در هر لحظه ترق ترق می‌کرد بخوابم صبح که بیدار شدم کاملاً بی‌رمق بودم.

طبیعتاً من اولین کسی بودم که بیدار شدم. دیگران هنوز مشغول خرناس کشیدن بودند. من عجله داشتم که در بیرون باشم، مانند تمام ورزشکاران بی‌تجربه که می‌خواهند در اول صبح، حتی قبل از صبحانه، شروع کنند. ولی استادان هنر - که من به ترتیب یکی بعد از دیگری بیدارشان کردم - شخص تازه

مذهب را با غرغر کردن در مورد عجله‌اش آرام کردند.

آنها، آن آدم‌های بی‌شرف می‌دانستند در هنگام سپیده صبح نزدیک شدن به کبک‌ها که بالهایشان هنوز از شب‌نم تر است بسیار مشکل است و یکبار که پرواز کنند به آسانی تصمیم نمی‌گیرند به پناهگاهشان برگردند. بنابراین ماباید صبر می‌کردیم تا اشکهای سپیده دم در اثر نور آفتاب خشک شوند.

سرانجام بعد از یک صبحانه با عجله که بدن‌بال آن آشامیدنی معمولی صبح نوشیده شد، مامهمانخانه را ترک کرده و مفاصل خود را ماساژ داده و بطرف دشت رفتیم که شکارگاه از آنجا شروع می‌شد.

همین که به مرز آن رسیدیم برتیگنوت مرا بکناری کشیده و گفت: «تفنگ را به طرف پائین بگیر. دهنه را بطرف زمین نگهدارید و سعی کنید کسی را نکشید!»

من بدون آنکه خود را گرفتار کنم گفتم: «سعی خود را می‌کنم. ولی در مورد شما هم همین موضوع صادق است. مگر نه؟»

برتیگنوت متکبرانه شانه‌هایش را بالا انداخت و ما در آنجا همانطور که دلمان می‌خواست و هریک به میل خود مشغول شکار بودیم.

این شهر پلییدی است. این هریسارت، که برهنگی کامل آن در خور اسمش * نیست. ولی بنظر نمی‌رسید که از لحاظ جانور وحشی باندازه منوت - سوس - وادرت غنی نباشد که اعماق آن بسیار غنی بوده و جائی است که در آن خرگوش وجود دارد و پونتکلو می‌گفت بیش از دوازده دوجین از آنها را در آنجا دیده است.

چون امیدوار بودیم که شکار خوبی بدست آوریم تمام این اشخاص خیلی شوخ شده بودند.

باین ترتیب به راهمان ادامه دادیم. هوا بسیار خوب بود. چند توده از نور خورشید مه صبحگاهی را شکافته و مارپیچ‌های آن در افق در حال شکل‌گیری بود. همه جا فریادها، صداهای نی و صداهای غدغد شنیده می‌شد. پرندگان

ازشیارها بلند شده و در آسمان مانند هلیکوپتری که ناگهان فنرهایش رها شده باشد، پرواز می کردند.

چند بار بدون آنکه بتوانم خود را کنترل کنم تفنگم را به شانه بردم. دوستم برتیگنوت که بدون شک بنظر می رسید مرا می پائید فریاد زد: «شلیک نکن. شلیک نکن»

«چرا مگر بلدرچین نیستند؟»

«نه چکاو کند! شلیک نکن»

ناگفته پیداست که دیگران چند بار چپ چپ بمن نگاه کردند سپس آنان دور اندیشانه خود را از سگها دور نگه داشتند، سگهائی که بینی هایشان پائین و با گامهای عادی در علف و شبدر و جگن می دویدند درحالیکه دمهایشان مانند علامت سؤال می لرزید. بدون آنکه من بتوانم جوابشان دهم.

من احساس کردم که این آقایان اهمیتی نمی دهند که در محدوده خطر یک مبتدی باشند که تفنگ او جانشان را تهدید می کرد.

برتیگنوت درحالیکه کنار می رفت بمن اخطار کرد: «مواظب باش بجهنم».

من در حالیکه تا اندازه ای بخاطر اینهمه نصیحت رنجیده بودم گفتم: «من بیشتر از بقیه مواظبش هستم»

برتیگنوت برای بار دوم شانه هایش را بالا انداخت و بکنار رفت. من نمی خواستم عقب بمانم بنابراین سریع تر راه رفتم.

۵

من به همراهانم رسیدم و برای اینکه آنها را نترسانم ته قنداق تفنگ را بطرف بالا گرفتم.

آنان چقدر با شکوه بنظر می‌رسیدند، این شکارچیان حرفه‌ای با کوله پشتی و جلیقه سفید، شلوارهای شل با مخمل در میان درزها، کفشهای بزرگ میخکوب شده که تیشان لبه بیرون آمده‌ای نسبت به قسمتهای بالاتر درست می‌کرد و ساق‌پوشهای کتانی روی جورابهای پشمی که به جورابهای پنبه‌ای یا نخی که بزودی شروع به سائیده شدن می‌کند ترجیح دارد - همانطور که من بزودی متوجه شدم جورابهای خودم سائیده شده‌اند. من با اسباب و لوازم عاریه خودم یک چنین شکلی نداشتم ولی هیچکس انتظار ندارد که یک مبتدی جا لباسی یک کم‌دین باتجربه را داشته باشد.

در رابطه با جانوران وحشی هیچ چیز نمی‌دیدیم. تمام آن شکارگاه بطور یکنواخت پر از بلدرچین، کبک و خرگوشهای ژانویه بود که همراهان من آنها را «سه نصف شقه» می‌خواندند و دهانشان برای آنها آب افتاده بود و در آنجا بچه خرگوشها و خرگوشهای ماده نیز وجود داشتند. من باید باور می‌کردم چرا که آنان چنین می‌گفتند.

دوست من برتیگنوت بمن گفت: «بهرحال مواظب باش وقتی خرگوشهای ماده دسته جمعی هستند به آنها شلیک نکنی. این در خور یک ورزشکار نیست.»

دسته جمعی یا تنها، بلا بگیردشان اگر می‌توانستم یکی‌شان را ببینم منی که آنقدر مطلع بودم که بتوانم یک خرگوش و گربه بیابانی را حتی در داخل یک خورش از هم تشخیص بدهم.

«و یک نصیحت دیگر ممکن است مهم باشد که ابتدا با یک خرگوش شروع کنید.»

من پاسخ دادم: «اگر یکی از آنها را در اینجا ببینم.»

برتیگنوت با سردی مرا را مطمئن ساخت: «در اینجا هستند بخاطر داشته باشید که یک خرگوش از یک سربالائی تندتر از یک سراسیمبی می‌دود.

شما باید در حین هدف‌گیری به این مسئله توجه داشته باشید.»

من پاسخ دادم: «شما درست می‌گوئید من این نصیحت را فراموش

نمی‌کنم و بشما قول می‌دهم که از آن استفاده کنم.»
 ولی پیش خود فکر کردم که حتی در پائین آمدن از تپه یک خرگوش
 تندتر از آن می‌دود که بتوانم با تفنگ مرگبارم آنرا بزنم.»
 ما کسیمون مارا قسم داد: «بیائید، بیائید، ما اینجا نیامده‌ایم که به
 نوآموزان طرز شکار حیوانات کوچک را بیاموزیم!» او مرد ترسناکی بود! ولی
 من جوابی ندادم

در مقابل ما در چپ و راست دشت وسیعی تا آنجائی که چشم کار
 می‌کرد گسترده شده بود. سگها جلوتر از ما رفته بودند. صاحبانشان پخش شده
 بودند. من هرچه می‌توانستم کردم که آنها را از نظر دور نکنم. یک چیز مرا
 دلوپس کرده بود و آن اینکه رفقایم که طبعاً شوخ بودند مرا دست بیاندازند و
 بی تجربه‌گیم را باثبات برسانند. من داستانی را بخاطر آوردم که به یک مبتدی
 دوستانش گفتند، خرگوش اسباب بازی‌ای را که در بیشه زار گذاشته بودند بزند و
 بطور طعنه آمیز مشغول طبل زدن شدند! من از خجالت می‌مردم اگر چنین
 شوخیی بامن می‌کردند.

معهدا همینطوری ادامه دادیم و بدنبال سگها در طول کاهبن می‌رفتیم تا به
 تپه‌ای برسیم که در چند کیلومتری ما قرار داشت و پر از بوته بود.
 هرچه می‌کردم، همراهانم که به سطح ناصاف زمین مردابی و شیاردار
 عادت داشتند از من جلو می‌افتادند. آنچنانکه من کاملاً از آنها دور ماندم.
 برتینگنوت بعد از اینکه قدم‌هایش را آهسته کرده بود تامرا با سرنوشت غم‌انگیز
 خودم تنها نگذارد اکنون تندتر می‌رفت تا اولین شلیک را بکند. دوستم
 برتینگنوت، من بگله‌ای از تو نمی‌کنم. غریزه تو بیشتر از دوستی ترا بر می‌انگیزد!
 و بزودی تنها چیزی که از رفقایم می‌توانستم ببینم، سرهایشان بود. مانند تعداد
 زیادی گوزن که بر فراز بیشه از دور مانند نقطه‌هائی بنظر می‌رسند.

دو ساعت بعد از ترک مهمانخانه هریسارت من هنوز حتی صدای یک
 شلیک هم نشنیده بودم. چه بدخلقی‌هائی، چه بدگوئی‌هائی در مقابل بدگوئی،
 چه غرغر کردنهائی که چون ما چننه شکار خود را خالی می‌دیدیم آغاز گشته

بودند.

ولی چه کسی آنرا باور می کرد؟ قسمت من شد که اولین شلیک را بکنم. در تحت چه شرایطی این امر اتفاق افتاد از بیان آن شرم دارم. آیا می توانم آنرا بپذیرم؟ تفنگ من پر نبود. ^۱ بخاطر بی مبالاتی یک نوآموز؟ نه! فقط بخاطر غرور. چون می ترسیدم که این کار را با خام دستی انجام دهم صبر کردم که کاملاً تنها شوم و بعد این کار را بکنم. بنابراین در جایی که هیچکس مرا نمی دید کیسه باروت را باز کردم و آنرا در لوله چپ خالی نمودم و بوسیله یک لایه کاغذ، باروت را در جای خود نگه داشته و روی آن مقداری بیشتر و نه کمتر تیر قرار دادم. کسی چه می داند؟ یک تیر اضافی شاید باعث می شد که دست خالی برنگردم. سپس آنرا فرو کردم و فرو کژدم تا جایی که تفنگم نزدیک بود بترکد و چه بی پروا! روی کلاهک آن، پستلک لوله ای را که هم اکنون پر کرده بودم قرار دادم.

بعد از آن همین اعمال را برای لوله راست انجام دادم. ولی در حالیکه داشتم باروت را فرو می کردم، چه صدائی. تفنگ خالی شد. تمام باروت پر شده لوله چپ به صورتم ریخت! من فراموش کرده بودم چخماق لوله چپ را روی کلاهک فرود آورم و یک تکان باعث شده بود بیفتد.

اخطار به مبتدیان! من افتتاح فصل شکار را ~~با~~ سوم * با یک اتفاق تأسف آور اعلام کردم. چه خبر دست اولی برای روزنامه های محلی. و باین وصف وقتی تفنگ در اثر بی توجهی شلیک شد اگر - بله ایده اش مرا تکان می دهد - هر جانور وحشی در آن سمت در حال عبور بود مطمئناً آنرا زده بودم! و آن شانس بود که دیگر هیچوقت بسراغم نمی آمد!

در همین موقع برتیگنوت و یارانش به آن تپه رسیده بودند. در آنجا

توقف کردند و در مورد اینکه چه باید بکنند که این بدشانسی دور شود مشغول صحبت شدند. من بعد از آنکه دوباره تفنگم را پر کردم و این بار با احتیاط زیاد به آنها رسیدم.

ماکسیمون بود که ابتدا با من صحبت کرد ولی با لحنی مغرورانه، آن طور که در خور یک استاد است: «شما شلیک کردید؟»

«بله... یعنی - بله من شلیک کردم»

«یک کبک زدید؟»

«بله یک کبک زدم.»

هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست مرا اغوا کند که ناشی‌گری خود را در مقابل آن خود پسند بپذیرم.

او در حالیکه چننه‌ی شکار مرا با انتهای تفنگش سیخ می‌زد پرسید: «خوب کبک شما کجاست؟»

من پاسخ دادم «گم شده است. چه انتظاری دارید. من که سگی ندارم، اگر فقط یک سگ می‌داشتم.»

بله با کمی پروئی شاید انسان بتواند شکارچی واقعی باشد.

ناگهان استنطاقی که از من می‌شد بی ادبانه قطع گردید. سک پونتکلو ده قدم دورتر دنبال یک بلدرچین کرده بود. بی اختیار از روی غریزه تفنگم را به شانهم بردم و آنطور که مانیت می‌گوید «شکار کردم»

چه لگدی خوردم - اگر چه تفنگ را بطور مناسبی به شانهم برده بودم مانند سیلی‌ای که نمی‌توان تلافی‌اش را در آورد. ولی فوراً دنبال شلیک من شلیک دیگری شد و آن پونتکلو بود.

بلدرچین افتاد در حالیکه سوراخ سوراخ شده بود و سگ آنرا نزد صاحبش برد و او آنرا در چننه شکار خود قرار داد. آنان حتی اینقدر نزاکت و ادب نداشتند که قبول کنند شاید من هم در این شکار سهمی داشته‌ام. ولی من چیزی نگفتم یعنی جرأت نکردم بگویم. همه می‌دانند که من در مقابل اشخاصی که بهتر از خودم درباره موضوعی اطلاع دارند، ترسو هستم.

ولی می‌خواهم بگویم که این اولین موفقیت، اشتباهی این جانور کشرهای دیوانه را تازه باز کرد! فکرش را بکنید! بعد از هفت ساعت شکار یک بلدرچین بین هشت شکارچی! اکنون قابل تصور نبود که در این شکارگاه غنی هر ساعت حداقل یکی دیگر پیدا نشود. بنابراین اگر می‌انستیم آنرا شکار کنیم یک سوم بلدرچین به هریک می‌رسید.

بعد از عبور از تپه خود را در دشتهائی که بطور زشتی کشت شده بودند، یافتیم. ولی برای من این شیارهایی که باعث می‌شوند انسان مجبور شود گامهای بلندی بردارد، این کلوخه‌های گل که در میان آنها پا پیچ می‌خورد اصلاً خوشایند نبودند و من آسفالت بولوارها را ترجیح می‌دادم.

گروه ما همراه با دسته سگهای شکاری دو ساعت دیگر راه پیمودیم بدون آنکه چیزی ببینیم. در همین موقع بود که اخمها داشتند تو هم می‌رفتند. نوعی عصبانیت تند بنابر دلایل کوچک یا بی دلیل، مثلاً بخاطر اینکه پای کسی روی گلوخی لغزیده بود یا سگی در سر راه کسی قرار گرفته بود، خود را نشان می‌داد. اینها نشانه‌های اشتباه ناپذیر بد مزاجی عمومی بودند.

سرانجام تعدادی کبک روی مزرعه چغندر که چهل قدم آنورتر بود ظاهر شدند. من جرأت نمی‌کنم بگویم که به آن می‌شد یک گله یا دسته‌ای گفت که فقط آخرین‌هایشان باقی مانده بودند.

واقعیت این است که آن دسته فقط شامل دو کبک بود.

این موضوع اهمیتی نداشت. من به طرف کبک قهوه‌ای شلیک کردم و این دفعه تیر من با دو شلیک دیگر همراهی شد. پونتکلوماتیفت در یک آن شلیک کردند.

یکی از پرنده‌های بیچاره بزمین افتاد. دیگری با سرعت تمام فرار کرده و نیم مایل دورتر پشت یک بلندی بزمین نشست.

در مورد تو کبک لعنتی چه بحثهایی که در نگرفت! چه مشاجره‌هایی بین ماتیف و پونتکلورد و بدل نشد! هر یک ادعا می‌کردند که خود آنرا زده‌اند! بنابراین چه جوابهای تر و چسبان تلخی که داده نشد! چه اشارات کنایه

آمیز و چه صفاتی که به دیگری نسبت داده نشد! غارت گر البته که فقط اوست که همه کارها را کرده است! بلا اشخاصی را می گیرد که هیچ شرم ندارند! این آخرین باری است که با هم بشکار رفته اند و خوش گوئی های دیگری که نیش دارتر بودند و قلم من از بیان شان سر می تابد.

حقیقت این است که هر دو این آقایان با هم شلیک کردند.

و در واقع یک شلیک سومی هم در کار بوده که قبل از دو شلیک دیگر زده شده است. ولی این موضوع ارزش بحث کردن نداشت. آیا قابل تصور بود که این کبک توسط من از پا در آمده باشد! فکرش را بکنید فقط یک مبتدی! بنابراین در نزاع بین پونتکلو و ماتیف، جرأت مداخله نداشتم حتی با این نیت که آنها را سازش دهم. و من در مورد پرنده هم ادعائی نکردم. من طبیعتاً ترسو هستم شما بقیه اش را می دانید.

۷

سرانجام ظهر شد و معده هایمان راحت شدند. در پای یک سر بالائی زیر سایه یک درخت نارون پیر ایستادیم. تفنگها و چنته ی شکار - که هنوز متاسفانه خالی بود - را به کناری گذاشته و سپس ناهار، کمی از قوای از دست رفته از زمانی که شکار را آغاز کرده بودیم را باز گردانید.

رویمم رفته ناهار غمناکی بود. بیشتر بد گوئی در مقابل بد گوئی بود تا لقمه غذا! این کشور مخوف آیا از این شکارگاه بخوبی نگاهداری کرده بود..... شکار دزدها آنرا بلا استفاده نموده بودند..... آنها باید به یک درخت آویخته می شدند و بر چسبی روی سینه هاشان نصب می شد..... شکار ناممکن شده است! دو سال دیگر هیچ جانور وحشی باقی نخواهد ماند. چرا چند سال شکار را ممنوع نسازند! بله! نه! این بود خلاصه دعای تهلیل وار تمام شکارچسانی که از صبح

هیچ چیز نخورده بودند.

سپس بحث قدیمی بین پونتکلو و ماتیف دوباره در مورد آن کبک مشکوک در گرفت. دیگران هم بداخل آن کشیده شدند. فکر می‌کنم با مشت زدن بیایان رسید.

سرانجام یک ساعت بعد دوباره براه افتادیم در حالیکه غذا خورده و آنطور که در این نواحی می‌گویند سوت‌های خود را بصدا در آورده بودیم. شاید قبل از ناهار خوش شانس تر بودیم. کجاست آن شکارچی واقعی‌ایکه اثری از امید را تا زمانی که می‌خواهد کبک‌ها را رها کرده و به خانه خودش برود و شب را با خانواده‌اش بگذرانند، در خود زنده نگه ندارد؟.

به این شکل ما دوباره براه خود ادامه دادیم. سگ‌ها که مانند خود ما شروع به غرغر کردن نموده بودند در جلو می‌رفتند. صاحبانشان با آهنگی ترسناک سر آنها فریاد می‌کشیدند درست مانند فرمان‌هایی که در کشتیهای انگلیسی می‌دهند.

در حالیکه خسته شده بودم بدن‌بال آنها می‌رفت. دیگر داشتم از پا در می‌آمدم. چنته شکارم که خالی بود روی کمرم سنگینی می‌کرد. تفنگم که بطور باور نکردینی سنگین شده بود مرا وامی‌داشت که آرزو کنم ایکاش عصایم همراهم بود. کیسهٔ باروت و کیسهٔ تیر را با خوشحالی به یکی از پسرهای بومی داده بودم. او بدن‌بال من آمده و از روی استهزاء می‌خواست بداند کدام حیوان چهارپایی را زده‌ام. ولی من جرات پاسخ گوئی نداشتم.

دو ساعت گذشت. ما ده مایل پیاده طی کرده بودیم. چیزی که بنظر واضح می‌رسید این بود که آنچه من از این گردش با خود به خانه می‌بردم نیم دوجین بلدرچین نبود بلکه خشکی پشت و گردنم بود.

ناگهان یک صدای خش خش مرا از جا پراند. این بار واقعاً یک گله کبک بودند که از تپ‌های بلند می‌شدند. ژنرال توپ‌های کشتی را شلیک کنید! با اراده شلیک کنید. حداقل پانزده صدای شلیک برخاست و یکی از آنها تفنگ من بود.

سپس صدای فریادی از میان دود بر آمد! من خیره شدم
ناگهان صورتی از آنطرف تپه پدیدار شد.

او یک دهقان بود. طرف راست صورتش برآمده بود گوئی نارگیلی در دهان دارد.

برتیگنوت گفت: «اوه خوب این یک اتفاق بود!» دواچله پاسخ داد: «فقط همین را کم داشتیم.»

و این تنها چیزی بود که آنها در مورد «این ضربه‌ها و زخم‌ها وارد آمده بدون نیت قتل» گفتند همانطور که قوانین ناپلئون می‌گوید و این مردان که از هر نوع همدردی و رحم تهی بودند بدن‌بال سگ‌ها دویدند که داشتند دو کبک می‌آوردند. دو کبک زخمی که آنها با چکمه‌های خود بزودی آنها را کشتند. دلم می‌خواست خودشان هم مانند آن کبک‌ها زیر چکمه له می‌شدند.

در تمام این مدت آن مرد بومی آنجا بود در حالیکه صورت ورم کرده‌اش مانع از حرف زدن او می‌شد.

ولی در این موقع برتیگنوت و دوستانش برگشتند.

ماکسیمون با لحن آرام کننده‌ای از او پرسید: «خوب دوست بیچاره من چه شده است؟» من به او گفتم «یک تیر به آرواره‌اش خورده است جهنم!»

دواچله گفت: «به. این که چیزی نیست. اصلاً چیزی نیست.»

«بله! بله!» مرد روستائی ظاهراً سعی می‌کرد با گرفتن چهره‌ای ترسناک بخود بر اهمیت زخمش تأکید کند.

برتیگنوت با نگاهی جستجوگر به اطرافش که به من ختم شد گفت: «ولی چه کسی آنقدر بی توجه است که زندگی این مرد بیچاره را بخطر انداخته باشد.»

ماکسیمون از من پرسید: «آیا تو هم شلیک کردی؟»

بله. «من هم مثل همه شلیک کردم»

دواچله توضیح داد، «خوب مسئله روشن شد.»

پونتکلو که از امپراطور متنفر بود گفت: «تو هم مثل ناپلئون اول

شکارچی بدی هستی!»

من گفتم: «من! من!»

برتیگنوت با تندی به من خطاب کرد: «جز تو چه کسی می‌تواند باشد!»

ماتیفت ادامه داد: «حال که او یک مبتدی است باید از این نوع دعوتها

که منجر به این وقایع می‌شود حذر کند.»

سپس هر سه آنها حرکت کرده و رفتند.

من فهمیدم. آنها مرا مقصر باقی گذاشتند. مسئله را حل کردم. کیفم را

در آورده و ده فرانک به این مرد روستائی خوب تقدیم کردم و ورم صورتش فوراً

خوابید گویا نارگیل را قورت داده بود.

پرسیدم: «بهتر شدید؟»

پاسخ داد: «اوه! اوه! دوباره شروع شد» و گونه چپش را غلبه کرد.

به او گفتم: «اوه نه! یک گونه برای این بار کافی است» و از آنجا رفتم.

در حالیکه داشتم خود را از شر این روستائی نادان خلاص می‌کردم،

دیگران راه خود را گرفته و رفته بودند. ظاهراً آنها می‌خواستند من درک کنم که

در کنار کسی به سربهوائی من احساس امنیت نمی‌کنند و احتیاط حکم می‌کند

که از من دور باشند.

طعن آمیز و غیر منصفانه برتیگنوت مرا رها کرده بود گوئی من

جادوگری با چشمان شرارت انگیز هستم. بزودی همگی آنها در پشت تپه

کوچکی در طرف چپ ناپدید شدند. اگر حقیقت را بگویم اصلاً متأسف نبودم.

بهر حال از آن ببعد من خود مسئول آنچه که می‌کردم بودم!

به این ترتیب من تنها ماندم. تنها در وسط این دشت پایان ناپذیر. خدایا

من برای چه به اینجا آمده بودم با تمام اسبابی که به پشتم بود! حتی یک کبک

هم نبود که با تغنگم به آن شلیک کنم - یک خرگوش هم نبود که برایش دام

بگسترم، بجای آنکه راحت در خانه باشم و مشغول مطالعه و خواندن یا نوشتن

باشم یا اصلاً هیچ کاری نکنم.

همینطوری راه می‌رفتم. بجای زمین زراعت شده جاده‌ها را طی می‌کردم.

ده دقیقه نشستم. دوباره بیست دقیقه راه رفتم. تا دو سه مایل آنورتر خانه‌ای هم وجود نداشت. مناره‌ای در افق بچشم نمی‌خورد. فقط بیابان بود. هر چند وقت یکبار اعلانیه‌ای به چشم می‌خورد که به متخلفان با نوشته‌ای رنگ پریده اخطار می‌کرد: «از تیراندازی خودداری کنید.»

«خودداری کنید» نه به جانوران وحشی چون در آنجا اصلاً وجود نداشت.

من سر گردان می‌گشتم در حالیکه خیالبافی می‌کردم، فلسفه می‌یافتم و تفنگم بر دوشم آویزان بود و پا‌های خود را می‌کشیدم. آیا خورشید نمی‌توانست در پشت افق بخاطر من زودتر غروب کند؟ آیا امکان داشت یک «یوشع» * جدید قوانین گیتی را به حال تعلیق در آورده و مسیر روزانه آنها را متوقف نموده باشد تا دوستان متعصب مرا خشنود سازد؟ آیا شب هرگز این روز لعنتی را پایان نمی‌رساند؟

۹

ولی هر چیز پایانی دارد. حتی شکارگاه جانوران وحشی. من متوجه جنگلی شدم که در آنجا دشت پایان می‌یافت. نیم مایل دیگر مانده بود تا به آن برسیم.

بدون عجله به راهپیمائی ادامه دادم. نیم مایل را پشت سر گذاشته و به لبه جنگل رسیدم.

در دور دستها صداهای انفجار بگوش می‌رسید مانند صدای ترق و تروق ترقه‌ها در چهاردهم ژوئیه.

پیش خود فکر کردم: «دارند آنها را قتل عام می کنند! هیچ چیز برای سال بعد باقی نخواهند گذاشت.»

و سپس - این نشان می دهد که ما چه هستیم - به این ایده رسیدم که در جنگل ممکن است شانس بیشتری از دشت داشته باشم. و روی درختان چندین گنجشک بی آزار از آن نوعی که در رستوران های درجه یک سرو می کنند و به سیخ می کشند و به آن چکاوک می گویند، دیده می شد.

و به این ترتیب من یکی از آن جاده های جنگل را می پیمودم که به جاده اصلی ختم می شد.

دیو شکار یقیناً این بنده حقیر را هم تصرف کرده بود. به دیگر تفنگ به شانهم آویزان نبود. من با احتیاط پرش کرده بودم و آماده بودم آتش کنم. با نگرانی به چپ و راست می نگریستم.

هیچ چیز ندیدم! گنجشگان بدون شک به رستورانهای پاریس پناهنده شده و پنهان شده بودند.

یکی دوبار نشانه رفتم. فقط برگها روی درختان تکان می خوردند و مسلماً من نمی خواستم به برگها آتش بگشایم!

ساعت درست پنج بود. من می دانستم که در عرض پنجاه دقیقه دیگر در مهمانسرا خواهم بود که از آنجا بعد از شام سوار درشکه می شویم و اسبان و انسانها هر دو، زنده یا مرده، باید ما را به آمین بر می گردانند. بنابراین عریض ترین راه جنگلی که بطرف هریسارت منشعب می شد را در پیش گرفتم و چشمانم پیوسته متوجه چشم انداز بود.

ناگهان ایستادم. قلبم شروع به طپیدن کرد! زیر بوته در حدود پنجاه قدم دورتر بین خاربن و زیر گیاه مطمئناً چیزی بود.

یک چیز سیاه با حاشیه نقره ای و یک نقطه قرمز که مانند مردمک سرخی بمن خیره شده بود! یقیناً نوعی جانور وحشی پر دار یا خز دار بود که در آنجا پناه گرفته بود. من شک داشتم که آیا یک خرگوش است یا یک جوجه قرقاول. خوب چرا که نه! اگر جسد یک قرقاول پر گوشت را به خانه می بردم

این امر موجب بالا رفتن ارزشم بین رفقایم می‌شد.

بنابراین با احتیاط به آن نزدیک شدم درحالیکه آماده بودم تفنگم را بالا برم. هیجان زنده بودم. به اندازه دواچله و ماکسیمون و برتیگنوت رویهم هیجان زده بودم.

سرانجام باندازه کافی در تیررس آن قرار گرفتم و بیست قدم روی زمین خزیدم که بهتر نشانه روم. چشم راستم باز بود و چشم چپم بسته. هدف درست در مرکز دیدم بود. هدف گیری نموده و آتش کردم. بخود گفتم: «زدمش و این بار کسی در مورد اینکه هدف مال کیست بحث نخواهد کرد.»

دیدم چند پر و یا مقداری خز در مقابل چشمانم بهوا برخاست. چون سگ نداشتم خودم بطرف بوته رفتم. خود را روی این جانور وحشی پرت کردم که هیچ اثری از حیات در او نبود. آنرا برداشتم. دیدم که یک کلاه لبه بالا زده ژاندارم است که با نقره زردوزی شده و نشان کلاه سه رنگی دارد که رنگ قرمز میانی آن بنظرم رسیده بود که بمن نگاه می‌کند!

چه خوش شانسی که وقتی به آن شلیک کردم روی سر صاحبش نبود. در همین موقع شخصی بلند قد که روی زمین دراز کشیده بود بلند شد. در حالیکه ترسیده بودم متوجه شلوار آبی با نوار قرمز و پیراهن نظامی پر رنگ با دگمه‌های نقره‌ای و شمشیر بند و سردوشی پاردور شدم که شلیک من باعث شده بود از جایش بلند شود.

او با لحجه رسمی گفت: «خوب اکنون به کلاه پلیس شلیک می‌کنید؟»

من با لکنت گفتم: «ژاندارم مطمئن باشید...»

«و از آن بدتر شما درست به نشان آن زده‌اید!»

«سرکار... من فکر کردم... یک خرگوش است... فقط اشتباه شده

است. بهر حال جریمه‌اش را می‌دهم!»

«مطمئناً خواهید داد... کلاه ژاندارم خیلی عزیز است... بخصوص اگر بدون پروانه به آن آتش کرده باشید!»
 رنگم زرد شد. تمام خونم بطرف قلبم رفت. مشکل واقعی این بود.
 پارادور پرسید: «آیا پروانه دارید؟»
 «پروانه؟»

«بله پروانه! آیا می‌دانید پروانه چیست؟»
 «خوب، نه. پروانه ندارم! من فکر کردم برای یک روز شکار احتیاجی به آن نیست.» ولی پیش خود فکر کردم بهتر است آنچیزی را بگویم که معمولاً در چنین موقعیتهائی گفته می‌شود یعنی اینکه فراموش کرده‌ام پروانه‌ام را همراه بیاورم.

یک خنده دیر باور متکبرانه در چهره این مجری قانون شکفت.
 او با آهنگ محظوظ مردی که برای بردن متهمی جایزه دریافت خواهد کرد گفت:

«پس باید برای شما احضاریه بنویسم»
 «چرا. فردا برای شما آنرا می‌آورم سرکار»
 ژاندارم جواب داد: «بله خیلی خوب می‌دانم ولی باید برای شما احضاریه صادر کنم»

«خیلی خوب احضاریه بنویسید. شما به یک نوآموز رحم نمی‌کنید.»
 ژاندارمی که رحم داشته باشد ژاندارم نیست. او از جیبش دفتری درآورد که جلد پوستی زرد رنگی داشت و پرسید:
 «اسمتان چیست؟»

من می‌دانستم که معمولاً در چنین شرایط بدی بهتر است اسم یک دوست را به قانون داد. اگر در آن زمان افتخار متعلق بودن به آکادمی آمین را داشتم شاید در دادن اسم یکی از همکارانم درنگ نمی‌کردم. ولی من به دادن اسم یکی از همشاگردیهای قدیم در پاریس اکتفا کردم او یک موسیقیدان با استعداد بود. در آن موقع بدون شک آن شخص مشغول تمرین با چهار انگشتش بود و گمان

هم نمی‌برد که اقدامی بر علیه او بخاطر شکستن قوانین شکار در حال انجام است.

پاردور با دقت نام، سن، حرفه و آدرس متهم را نوشت. سپس به نرمی از من خواست که تفنگ را به او بدهم و من با عجله این کار را کردم. بهر حال بارم سبک‌تر می‌شد. من از او خواستم که چننه شکار و کیسه تیر و باروت را هم جزو چیزهای ضبط شده بحساب آورد ولی او با بی‌علاقگی تأسف آوری رد کرد. مسئله کلاه هنوز باقی بود. فوراً برای ارضای خاطر هر کس که به او مربوط می‌شد ارزش آن باندازه ارزش یک قطعه طلا تعیین شد.

من به او گفتم: «جای تأسف است که کلاه در چنین وضعیت خوبی بود.»

پاردور جواب داد: «تقریباً نو بود. من شش سال پیش آنرا از یک درجه دار که داشت بازنشست می‌شد خریدم.»

و بعد از گذاشتن کلاه بر سرش آنطور که قواعد ایجاب می‌کرد آن ژاندارم با عظمت با خوشحالی به راه خود رفت و من هم راه خود را گرفتم و رفتم.

یک ساعت بعد به مهمانخانه رسیدم و تا آنجائی که ممکن بود نبودن تفنگ توقیف شده را پنهان نمودم و کلمه‌ای در مورد آن رویداد ناگوار حرف نزد.

اجازه دهید اضافه کنم که همراهانم یک بلدرچین و دو کبک با خود آورده بودند. پونتکلو و ماتیف با بحث‌هایشان تا حد مرگ از هم بیزار شده بودند و علاوه بر آن بین ما کسیمون و دواچله بر سر خرگوشی که اکنون آزادانه برای خود می‌گشت مشتتهائی رد و بدل شده بود.

این بود ماجراهائی که در آن روز پرخاطره بر من گذشت. شاید یک بلدرچین یا یک کبک را زده و یک مرد روستائی را زخمی کرده باشم ولی بدون شک کلاه یک ژاندارم را سوراخ کردم! وقتی که بدون پروانه دستگیر شدم احضاریه‌ای بر علیه من نوشته شد اگر چه باسم شخصی دیگر! من اولیای امور را

فریب داده بودم! چه چیز دیگری ممکن است شروعی بهتر از این برای یک شکارچی نوآموز باشد؟

ناگفته پیداست که دوست من، آن موسیقیدان، وقتی که حضاریه را دریافت کرد که به دادگاه دولنز باید برود بسیار تعجب کرد بعداً فهمیدم که او نتوانسته بود عدم حضور خود را در منطقه جرم باثبات رساند. بنابراین محکوم به پرداخت شانزده فرانک بعلاوه همان مقدار برای هزینه‌ها شد.

باید اضافه کنم که مدتی بعد توسط پست باسم «غرامت» حکم پستی دریافت کرد که مبلغش سی و دو فرانک بود که شامل کل هزینه وی می‌شد. او هرگز ندانست که چطور این بلا بسرش آمد ولی هنوز هم احساس گناه می‌کند از اینکه «پلیس» او را می‌شناسد.

۱۲

همانطور که گفتم من شکارچیان را دوست نمی‌دارم بخصوص وقتی که آنها ماجراهای خود را شرح می‌دهند. خوب من هم اکنون ماجرای خودم را برای شما گفتم. مرا ببخشید. دیگر تکرار نخواهد شد.

این سفر اولین و آخرین سفر نویسنده خواهد بود و او خاطراتی از آن دارد که توأم با بدترین احساسات است. بنابراین هروقت که او یک شکارچی را به دنبال یک سگ و تفنگی در زیر بازوان می‌بیند هرگز از اینکه برای او شانس خوبی را آرزو کند، خودداری نمی‌کند. چرا که بقول معروف «این برای او بدشانسی می‌آورد.»

فریت فلاک

ژول ورن اگر چه بسیار تحت تأثیر ادگار آلن پو بود خیلی بندرت داستانهای ترسناک یا اسرارآمیز نوشته است. این داستان یکی از این نوع داستانهاست که بنظر می رسد از «ویلیام ویلسون» ادگار آلن پوملمم باشد. این داستان برای بار اول در انتهای یکی از داستانهای بلند نویسنده بنام «یک بلیط برای لاطاری» در سال ۱۸۸۶ بچاپ رسید که این دو وجه مشترکی نداشتند و فریت فلاک بیشتر بعنوان داستانی صفحه پرکن در آن چاپ شده بود. ترجمه انگلیسی آن اولین بار در مجله «فانتزی و داستانهای تخیلی» بچاپ رسید.

۱

فریت! این است صدای بلند شدن طوفان
فلاک: این صدای باران است که بر روی سیلابها می ریزد.
نیروی غرش کننده آن، درختها را در تپه‌های مجاور خم می کند و پیش
می رود که به سرشسه های کوه کرما بزنند. و در تمام طول ساحل، یرنگاهای

مشرف بی وقفه در اثر امواج دریا خرد خرد می‌شوند، آن دریای مهیب: دریای مگالو کراید.

فریت! فلاک!

و در دور دستها در بندر، شهر کوچک لاکتروپ پنهان شده است. چند صد خانه با ایوانهای سبز از آن در مقابل باد سطح دریا محافظت می‌کنند. یا نمی‌توانند محافظت کنند. چهار یا پنج خیابان سراسیمه که بیشتر شبیه به دره‌های تنگ هستند تا خیابان ریگ سنگفرش شده‌اند و لکه‌های خاکستر که از کوه آتشفشان و نگلور پرتاب شده‌اند در آنها دیده می‌شود. در طول روز آن کوه آتشفشان فقط خاک به بیرون پرتاب می‌کند. خاکی که پخش شده و بشکل دود سولفور در می‌آید. در طول شب از لحظه‌ای به لحظه دیگر آتش از آن بیرون می‌زند. و نگلور مانند چراغ روشن دریائی پانصد کورت آنورتر به کشتی‌های کناره‌رو و کشتی‌های بومی بندر لاکتروپ که دماغه‌شان شیارهایی در آبهای مگالو کراید ایجاد می‌نماید. اخطار می‌دهد.

در حومه دور این شهر خرابه‌های دوره کریمرین به چشم می‌خورد. حول و حوش این شهر ظاهری عربی دارد. یک کاسباه با دیوارهای سفید و سقفهای گرد که روی زمینهای تخت و بلند آفتاب سوز بنا شده است، توده‌های سنگهای مکعب شکل که بطور پراکنده افتاده‌اند و یک توده منظم شطرنجی که گوشه‌های آن در اثر فرسایش زمان گرد شده‌اند، در آن دیده می‌شود. در بین مناظر محلی ساختمان شش - چهار که ساختمانی مربع شکل است و شش در آن به یک خیابان و چهار در آن به خیابان دیگر باز می‌شود توجه را جلب می‌کند.

یک ناقوس به شهر مشرف است. ناقوس مربع شکل سینت فیلفلن، با زنگهایش که در پخ گاه دیوارهایش آویزانند. گاهی اوقات زنگها با صدای مهیب جنجال بپا می‌کنند که حاکی از یک فال بد است. سپس مردم شهر نگران می‌شوند.

لاکتروپ این چنین شهری است. فراتر از آن خانه‌ها قرار دارند. کلبه‌های حقیرانه در سطح حومه شهر در میان درختان پر طاووسی پراکنده‌اند.

مانند کلبه‌هائی که در بریتانیا هستند. ولی این شهر در بریتانیا نیست. آیا در فرانسه است؟ نمی‌دانم. آیا در اروپاست؟ نمی‌توانم بگویم. بهر صورت لزومی ندارد که شما در نقشه بدنبال لاکتروپ بگردید. حتی در جدیدترین نقشه‌ها.

۲

فراک! چند ضربه محتاطانه بر دروازه باریک ساختمان شش - چهار که در سمت چپ گوشه خیابان سالگیر واقع است نواخته شد. این خانه یکی از راحت‌ترین خانه‌های لاکتروپ است. اگر چنین کلمه‌ای در لاکتروپ معنی داشته باشد. یکی از ثروتمندترین اشخاص - اگر چند هزار فرتز را ثروت بشماریم در آن زندگی می‌کند.

صدای «فراک» در بوسیله یکی از وحشتناک‌ترین پارس‌ها که با زوزه کشیدن توأم بود - شبیه زوزه گرگ، پاسخ داده شد. سپس یک پنجره کشویی بالای در خانه شش - چهار باز می‌شود.

صدای عصبانی شیریری می‌آید: «گداها را بلا بگیرد.»

دختر جوانی که از سرما در زیر باران می‌لرزد و دور خود شنل ژنده‌ای پیچیده است می‌پرسد آیا دکتر تریفو گلاس هستند؟

«یا هستند یا نیستند بستگی دارد!»

«من از طرف پدرم آمده‌ام او در حال مرگ است!»

«کجا دارد می‌میرد»

«در سراسیمبی وال کارینو چهار کورت دورتر»

«اسمش چیست؟»

«ورت کارنیف»

دکتر تریفو گلاس آدم سنگدلی بود کوچکترین همدردی در وجودش

پیدا نمی‌شد و فقط در مقابل پول نقد عکس‌العمل نشان می‌داد و آنهم وقتی که قبلاً پرداخت شود. هرزوف پیراو - که چیزی بین یک بولداگ و سگ مو دراز آویخته گوش بود - رحم دل تر از او بود. بعلاوه او میزان دستمزد مخصوص بخودش را داشت. اینقدر برای تیفوئید، اینقدر برای حمله قلبی، فلان قدر برای ورم غشاء خارجی قلب و ناراحتی‌های دیگری که پزشکان صدها نوع آن را اختراع می‌کنند.

ورت کارنیف بیچاره، مرد بینوائی بود که خانواده‌ای بدبخت داشت. بنابراین چرا دکتر تریفوگلاس در یک چنین شبی بیرون برود؟ او با خود زمزمه کرد: «فقط مرا از تخت بیرون کشید، این خودش ده فرتز می‌ارزد.» و دوباره دراز کشید.

هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که دوباره صدای کوبیدن دروازه باریک خانه شش - چهار برخاست. دکتر درحالیکه لعنت می‌فرستاد از تختخواب پائین آمد و از پنجره به خارج خم شد و فریاد زد:

«کیه؟»

«من زن ورت کارنیف هستم.»
 «همان بدرد نخوری که در وان کارنیو زندگی می‌کند.»
 «بله. اگر شما نیائید خواهد مرد»
 «آنوقت تو بیوه او خواهی شد»
 «بگیرید این بیست فرتز است»
 «بیست فرتز برای رفتن به چهار کرم دورتر به وال کارنیو!»
 «بخاطر خدا بیائید!»
 «برو به جهنم!»

دوباره پنجره بسته شد. بیست فرتز! آیا پاداش خوبی است؟ خطر سرما خوردن یا خشک شدن مفاصل به بیست فرتز می‌ارزد؟ بخصوص که روز بعد در کیلترنو قرار بود نزد اوزینگو ثروتمند برود و برای ویزیت بزش ۵۰ فرتز از او

بگیرد. و با خیال این مشتری احتمالی دلپذیر دوباره به طرف تختخوابش رفت.
 فریت! فلاک! و سپس فراک! فراک! فراک!
 این بار با دستان محکم‌تری سه ضربه به روی در نواخته شد. دکتر خواب
 بود. بیدار شد ولی با چه عصبانیتی! پنجره باز شد و طوفان مانند تیرباران مسلسل
 وارد اطاق شد.

«من از طرف آن بدرد نخور آمده‌ام!»

«دوباره آن مرد رذل؟»

«من مادرش هستم!»

«امیدوارم مادرش، زنش و دخترش همه با هم همراه او بدرک واصل

شوند»

«او دچار حمله قلبی شده است!»

«خوب من چکار کنم!»

زن پیر جواب داد: «ما مقداری پول آورده‌ایم. اگر شما نیائید نوهام بی

پدر و دخترم بی‌شوهر می‌شود و من پسرم را از دست می‌دهم!»

شنیدن صدای آن پیرزن و تصور اینکه باد، خون را در رگهایش منجمد

ساخته است و باران در بدن لاغرش نفوذ کرده و به استخوانهایش رسیده است هم
 ترسناک بود و هم تاثرانگیز.

دکتر تریفوگلاس بیرحم جواب داد:

«یک حمله قلبی؟ دو بیست فرتز خرج دارد.»

«ما فقط صد و بیست فرتز داریم.»

«شب بخیر!» و دوباره پنجره بسته شد.

ولی فکرش را که کرد صد و بیست فرتز برای یک ساعت و نیم قدم زدن

و نیم ساعت ویزیت کردن شصت فرتز برای هرساعت و یک فرتز برای هر دقیقه

می‌شود. سودش جزئی است ولی نباید آنرا ناقابل شمرد.

بجای اینکه دوباره به تختخواب رود لباسهایش را پوشید. چکمه‌هایش را

بپا کرد. خود را در کت بزرگی پیچاند و کلاش را بر سر گذاشت و دستکش

را بدست کرد. او شمعی که کنار کتاب «ماتریامدیکا» باز شده در صفحه ۱۹۷، قرار داشت بحال خود رها کرد و سپس از دروازه خانه شش - چهار بیرون آمده و در آستانه آن توقف کرد.

پیرزن آنجا بود و روی عصایش تکیه کرده بود و در اثر هشت سال فقر اندامی کاملاً لاغر داشت.

«صدو بیست فرترز کجاست؟»

«اینجاست بگیری و خداوند صد برابر به شما عوض دهد.»

«خداوند! آیا کسی تاکنون رنگ پولهای او را دیده است؟»

دکتر با سوت سگش هرزوف را صدا کرد و فانوسی را در دهان سگ قرار داد و جاده کنار دریا را در پیش گرفت.

پیرزن بدنبال او روانه شد.

۵

چه هوایی از فریتها و فلاکها بود! زنگهای فیلفلن با صدای بلند بصدا درآمده بودند. یک فال بد. دکتر تریفو گلاس خرافاتی نبود. او به هیچ چیز ایمان نداشت حتی به علم خودش مگر بخاطر پولی که از آن در می آورد.

چه هوایی و چه جادهای! ریگها و خاکستر آتشفشان، ریگها در اثر علفهای دریائی لغزنده شده بودند و خاکستر مانند کف ترق و تروق می کرد. هیچ نوری بجز نور فانوسی که هرزوف حمل می کرد، نور کورو لرزان، وجود نداشت. هر از چند گاهی شعله ای از دورن کوه آتشفشان زبانه می کشید که در میان آن سایه های رنگ پریده خاکستری دیده می شدند. هیچ کس نمی دانست در اعماق آن دهانه آتشفشان بی انتها چه نهفته است. شاید ارواح نسلی زیر زمینی که بمحض ظاهر شدن تبدیل به بخار می شدند.

دکتر و پیرزن سربالائی ساحل را در پیش گرفتند. دریا رنگ کبود بخود گرفته و لباس عزای سفید برتن کرده بود. موجهای تابنده به ساحل خورده و در هم می شکستند و ساحل را خرد خرد کرده و دوباره بهم می پیوستند، گوئی برای کرمهای شب تاب روی ساحل دام می گسترند.

آنها با هم براهشان ادامه دادند و به پیچ جاده رسیدند که در میان توده شن غلتان باد آورده قرارداد داشت که روی آن درختهای گل طاووسی و نیها مانده بر خورد نیزه ها بهم، برخورد می کردند.

سگ به صاحبش نزدیک تر شد گوئی می خواهد بگوید: «خوب است صدو بیست فرتز برای گذاشتن توی گاو صندوق! این است راه ثروتمند شدن. چند اکرس دیگر به تاکستان اضافه می شود! یک غذای سنگین تر برای شام آماده می شود! یک لقمه اضافی هم به هرزوف وفادار داده می شود. از علیان ثروتمند مراقبت کن و از آنها پول بکش!

سپس پیرزن ایستاد. با انگشتان لرزانش به نور قرمزی که در تاریکی چشم می خورد اشاره کرد. آن خانه ورت کارنیف بدرد نخور بود.

دکتر پرسید: «آنجاست؟»

پیرزن جواب داد: «بله»

سگ خرناس کشید.

هاراهو....

ناگهان آتشفشان غرید و پایه اش شروع به تکان خوردن نمود و زمین شروع به لرزیدن کرد. یک زیانه آتش مانند برق به اوج جست و ابرها را سوراخ نمود. تکان، دکتر تریفوگلاس را بزمین پرتاب کرد.

او مانند یک مسیحی قسم خورد، تلوتلو خورد و خیره شد. پیرزن دیگر با او نبود. آیا به درون زمین رفته بود و یا جریان مد چرخنده او را با خود برده بود؟

ولی سگ هنوز آنجا بود و روی دو پای عقبش بلند شده و آوارهای باز بود و فانوس را بزمین انداخته بود.

دکتر زمزمه کرد: «بیا برویم»

مرد درستکار صدو بیست فرتز را دریافت کرده بود باید آنرا شرافتمندانه بدست می آورد.

۶

هیچ چیز جز نوری ضعیف در حدود نیم کورت دورتر دیده نمی شد. و آن نور چراغ مرد در حال مرگ بود یا شاید جسد او. خانه باید همان باشد که پیرزن به آن اشاره کرده بود. جای هیچ اشتباه نبود. در میان فریت ها که سوت می کشیدند و فلاک ها که در غوغای طوفان صدا می کردند، دکتر تریفو گلاس با عجله براهش ادامه داد.

هرچقدر که نزدیک تر می شد می توانست خانه را واضح تر ببیند که در آن حومه شهر عریان تنها برپا ایستاده بود. جای تعجب بود چرا که آن خانه بسیار شبیه خانه دکتر یعنی خانه شش - چهار در لاکتروپ بنظر می رسید. شکل پنجره ها و در طاقدار کوچکش به همان شکل بودند.

دکتر تریفو گلاس تا آنجائی که طوفان اجازه می دهد عجله می کند. در نیمه باز است. فقط کافی است آنرا فشار دهد. آنرا فشار می دهد و وارد می شود طوفان در را در پشت سر او بشدت می بندد.

هرزوف، آن سگ، بیرون می ماند در حالیکه زوزه کشیده و در فواصل زمانی خاموش می شود درست مانند دسته کر که در میان آیات یک سرود مذهبی ساکت می شوند.

واقعاً عجیب است! گوئی دکتر تریفو گلاس به محل سکونت خود گام نهاده است. بدون شک او در وال کارنیو است و نه در لاکتروپ ولی در اینجا هم همان سرسرا با سقف طاقدار کوتاهش و همان راه پله چوبی با نرده ای که در اثر

تماس مداوم دست پوسیده شده است وجود دارد.

او بالا می‌رود و به یک پاگرد می‌رسد. در جلوی یک در نو ضعیفی می‌تابد درست مانند خانه شش - چهار.

آیا اینها توهمات است؟ در نور تیره، اطاق خود را با نیمکت زردش می‌بیند. در طرف راست یک صندوق آنتیک و در طرف چپ گاو صندوق با آهن بسته شده که قرار بود صدو بیست فرتز را در آن بیندازد، دیده می‌شود. این هم صندلی دسته‌دارش با بالشهای پر و در آنجا میزش با پایه‌های نا راست و روی آن در کنار شمع که در حال خاموشی است کتاب «ماتریا مدیکا» باز شده در صفحه ۱۹۷ قرار دارد.

پیش خود می‌گوید: «مرا چه می‌شود؟»

او را چه می‌شود. او گوش بزنک ایستاده است و چشمانش از حدقه بیرون زده‌اند. بنظر می‌رسد بدنش در حال چروک شدن و منقبض شدن است. عرقی سرد پوستش را تر می‌کند و احساس می‌کند موهایش سیخ شده‌اند.

ولی باید عجله کند. نفت دارد تمام می‌شود و چراغ در آستانه خاموشی است و همچنین آن مرد در حال مرگ!

بله تختخواب آنجاست. تختخواب خودش با پایه‌ها و کاناپه‌اش به همان پهنا و درازا و دور آن با پرده‌ای که با گل‌های بزرگ دکور شده بسته است. آیا این تختخواب می‌تواند تختخواب یک بدرد نخور باشد؟
دکتر با انگشتان لرزان پرده‌ها را می‌گیرد و آنها را کنار می‌زند و نگاه می‌کند.

مرد در حال مرگ سرش از لباس خواب بیرون زده و بیحرکت دراز کشیده است گوئی دارد آخرین نفشش رامی‌کشد.
دکتر روی او خم می‌شود.

و چه فریادی، که از بیرون عوعو شوم یک سگ به آن پاسخ می‌گوید.
مرد در حال مرگ آن ورت کارنیف بدرد نخور نیست بلکه دکتر تریفوگلاس است! این اوست که دچار حمله شده است! بله خودش! یک سگته

مغزی در اثر تراکم ناگهانی مایع در حفره‌های جمجمه با فلج در دو طرف بدن. بله! بخاطر خود اوست که او فرستاده شده و صدو بیست فرتز پرداخت شده است! این اوست که بخاطر سنگدلش از آمدن و کمک کردن به آن بدرد نخور سرتافته است و این اوست که در آستانه مرگ قرار دارد!

در این موقع دکتر تریفوگلاس مانند یک دیوانه شده است! او احساس می‌کند دارد از دست می‌رود. علائم بیماریش هر لحظه در حال افزایش هستند. احساس می‌کند دارد قوایش را از دست می‌دهد. طپش قلبش و تنفسش در حال ایستادن هستند. با این وصف کاملاً فراموش نکرده که کیست.

چه می‌تواند بکند؟ آیا فشار خون را با خون‌گیری کاهش دهد؟ هرگونه درنگی باعث خواهد شد که دکتر تریفوگلاس از بین برود.

در آنزمان خون‌گیری متداول بود و مانند امروز دکتر از این طریق کسانی را که مبتلا به سکته شده بودند معالجه می‌کرد.

دکتر تریفوگلاس کیف طبابتش را بدست می‌گیرد و از درون آن یک نیستر در می‌آورد و در بازوی همتای خودش بریدگی ایجاد می‌کند ولی در بازوان خودش دیگر خونی جریان ندارد. او با قوت سینه همتای خود را می‌مالد ولی حرکات درون سینه خودش در حال متوقف شدن است. او پای همتای خودش را گرم می‌کند ولی پاهای خودش در حال انجماد است.

سپس همتایش بلند می‌شود تقلا می‌کند و فریاد مرگبار ترسناکی می‌کشد.

و دکتر تریفوگلاس با وجود تمام آنچه علمش به او آموخته بود در زیر دستان خودش می‌میرد.

فریت! فلاک!

دکتر تریفوگلاس او را درون تابوت قرار داده و با شکوه و جلال بطرف گورستان لاکتروپ اسکورت کردند. همانجائی که خودش عده زیادی را فرستاده بود.

در مورد آن سگ هرزوف مردم می گویند ممکن است با فانوسی در دهانش که یکبار دیگر روشن شده است دیده شود که در اطراف حومه شهر سرگردان گشته و مانند روح گمشده ای زوزه می کشد.

من نمی توانم بگویم که آیا این داستان حقیقت دارد یا نه ولی بسیاری چیزهای عجیب در سرزمین ولزین اتفاق می افتد. بخصوص در نزدیکی لاکتروپ.

ولی یکبار دیگر می گویم که بیهوده در نقشه دنبال این شهر نگردید. بهترین جغرافی دانان هنوز بر سر طول و حتی عرض آن بتوافق نرسیده اند.

جیل برلتار

این داستان کوتاه هم مانند فریت - فلاک ابتدا در انتهای داستان دیگری که مضمون کاملاً متفاوتی داشت بنام «جاده فرانسه» در سال ۱۸۸۷ بچاپ رسید. ترجمه انگلیسی آن بعد از چاپ شدن در مجله (فانتزی و داستانهای تخیلی) بعداً در گلچین ادبی آمریکائی بنام «بهترین فانتزی‌ها و داستانهای تخیلی» چاپ شد.

ژول ورن اگر چه در شخصیت‌های انگلیسی بسیاری چیزهای قابل تحسین یافته بود ولی تدریجاً از آنچه که به آن «اولیای امور کشور» می‌گویند متنفر گشت و امپریالیسم بریتانیا را بسیار نامطلوب یافت. ضمیمه شدن جبل الطارق به امپراطوری انگلیس برایش قابل هضم نبود.

حداقل هفتصد یا هشتصد نفر بودند. قدشان متوسط ولی قوی، زرنگ، انعطاف پذیر و مستعد پرشهای غیرعادی بوده و در آخرین تابش‌های خورشید جست می‌زدند، خورشیدی که اکنون می‌رفت در پشت کوههایی که از یک سری

رشته کوه تشکیل شده بود و در طرف غرب لنگرگاه قرار داشت، غروب کند. قرص قرمز رنگ خورشید بزودی ناپدید می‌شد و تاریکی از هم اکنون در میان باراندازی که توسط رشته کوههای ناهموار دور دست سافور و روندا و کشور متروک کورو احاطه شده بود، حکمفرما می‌گشت.

ناگهان تمام گروه بیحرکت ایستادند. رهبر در همان موقع بر روی قله‌ای که شبیه به پشت یک قاطر لاغر بود ظاهر گشت. از آن مقر نظامی که بر فراز قله دور دست جبل الطارق قرار داشت نمی‌شد دید که در زیر درختان چه وقایعی می‌گذرد.

«سریس...سریس» آنها صدای سوت رهبرشان را شنیدند در حالیکه لبهایش را مانند منقار مرغ جلو آورده بود تا به آن سوت شدت بیشتری ببخشد. آن ارتش عجیب همگی متحداً آن صدا را تکرار کردند: «سریس....سریس»

او رهبر برجسته‌ای بود. قدش بلند ملبس به پوست میمون، سرش پرمو و ژولیده صورتش دارای ریش کوتاه سیخ سیخ شده، پاهایش لخت و ته پاهایش به سختی سم اسبان بود.

او دستش را بلند کرد و بطرف قله کوتاهتر کوه دراز کرد. همه بطور خود کار آن اشاره را با دقت نظامی - یا بهتر است بگوئیم با دقت مکانیکی - تکرار کردند. درست مانند آنکه همه آنها عروسکهای خیمه شب بازی بودند که با یک نخ تکان می‌خورند. او دستش را پائین آورد آنها هم دستانشان را پائین آوردند. او بطرف زمین خم شد، آنها هم به همان حالت خم شدند. قطعه‌ای چوب برداشت و آنرا تکان داد آنها چوبهای خود را بشکل آسیاب بادی مانند او تکان دادند.

سپس رهبر برگشت، آهسته بداخل بوته‌ها رفت و بین درختان خزید. گروه بدنبال او خزیدند. در عرض کمتر از ده دقیقه آنان در حال پائین آمدن از راههای آسائیده شده از باران کوه بودند ولی حتی حرکت یک ریگ حضور آن ارتش در حال قدم برداری را آشکار نکرد.

ربع ساعت بعد رهبر ایستاد. آنها هم ایستادند گوئی در جایشان منجمد شده‌اند.

دویست یارد پائین‌تر شهر قرار داشت که در طول لنگرگاه با نقطه‌های روشن فراوانی که توده درهم برهم اسکله‌ها، خانه‌ها ویلاها و سربازخانه‌ها را نشان می‌داد، گسترده شده بود. در فراسوی آن، نورهای شناور کشتی‌های جنگی، کشتی‌های بازرگانی، جسرها که لنگر انداخته بودند، در سطح آب منعکس شده بود. از آن دورتر در انتهای «نقطه اروپا» چراغ دیده‌بانی پرتو افشانی می‌کرد. در آن لحظه صدای شلیک یک توپ بگوش رسید «اولین شلیک توپ» که از یک آتشبار مخفی آتش شده بود. سپس صدای طبلها و صدای تیز نی‌لبک شنیده شد. این لحظه خلوت گزینی و ساعت رفتن به داخل بود. هیچ غریبه‌ای از این لحظه بی‌عده حق نداشت که در شهر بدون همراهی یک افسر آمد و رفت کند. ساعت رفتن کارکنان کشتی بداخل کشتی‌هایشان بود. هر ربع ساعت کشتی‌ها، ولگردها و مستان را به زندان می‌بردند سپس سکوت همه جا برقرار می‌شد. در آن شب دلیلی وجود نداشت که انگلستان نگران جبل الطارق باشد.

۲

هر کسی جبل الطارق آن صخره سهمگین رامی‌شناسد، جبل الطارق تا اندازه‌ای شبیه به شیر دولا شده‌ای است که سرش بطرف اسپانیا و دمش فرو رفته در آب است و در صورتش دندانها نمایانند - هفتصد توپ که از پناهگاه توپ نشانه رفته‌اند - که به آن «دندانهای پیرزن» می‌گویند ولی پیرزنی که اگر به او حمله کنند می‌تواند گاز بگیرد.

بدینسان انگلستان بطور محکمی در اینجا حضور دارد، همانطور که در عدن، مالتا، و هنگ کنگ هست، روی پرتگاههایی که با کمک پیشرفت

مکانیزه شدن روزی تبدیل به دژهای گردان خواهند شد.

در آنموقع جبل الطارق بریتانیا را از تسلط بی چون و چرا بر پانزده کیلومتر از تنگه‌ای را که بر طبق افسانه‌ها گرز هرکول آنرا در اعماق دریای مدیترانه بین آپلا و کالپ باز نموده بود مطمئن ساخته بود.

آیا اسپانیولی‌ها از بازیافتن پنیسولای خود دست کشیده‌اند؟ بدون تردید زیرا که بنظر می‌رسد چه از طریق خشکی و چه دریا تسخیر ناپذیر است. ولی یکنفر فکر دوباره غلبه کردن بر این پنیسولای دفاع کننده و حمله کننده را در سر می‌پروراند. او همان رهبر این گروه بود. موجودی غریب و شاید یک دیوانه. این آقا نامش جیل برلتار بود اسمی که چنین مقدر می‌کرد - حداقل در نظر خودش - که یک چنین فتح وطن پرستانه‌ای را بانجام رساند. منطق نمی‌توانست در مقابل آن مقاومت کند و جای او شاید در بیمارستان روانی باشد. او بسیار مشهور بود ولی مدت ده سال کسی نمی‌دانست در چه حالی است. آیا دوباره بدنای خارج بازنگشته است؟ در واقع وی خانه اجدادیش را ترک نکرده و در آنجا مانند غارنشینی در جنگل در اعماق کشف نشده غاراش می‌گول که چنین مشهور است که به دریا منجر می‌شود زندگی می‌کرد. فکر می‌کردند او مرده است. ولی بهر حال او مانند یک وحشی. محروم از عقل انسانی و پیرو غرایز حیوانی هنوز زنده بود.

۳

ژنرال ما کا کمل با چشمانی بسته خوب خوابید اگر چه بیش از حدی که از نظر قواعد مجاز بود. او با چشمان گردش که عمیقاً در زیر ابروان پرمویش قرار گرفته بود و صورتی که با ریش‌های سیخ سیخ آرایش شده بود و با ادا و اطوارش، با اشارات و حرکات میمون مانندش و پیش آمدگی غیر عادی آرواره،

بطور آشکاری زشت بود. حتی برای اینکه یک ژنرال انگلیسی باشد. شباهت زیادی به یک میمون داشت ولی در عین حال با وجود ظاهر میمون مانندش یک سرباز عالی بود.

بله او در آپارتمان راحتش در خیابان واترپورت خوابیده بود، همان خیابان پرپیچ و خمی که در واترپورت تا دروازه آلامه، شهر را طی می کرد. شاید او خواب دیده بود که انگلستان، مصر، ترکیه، هلند، افغانستان، سودان، جمهوریهای بوئر و خلاصه هر قسمی از کرهٔ خاکی را برای منافع خود متصرف می سازد، درست در همانموقعی که در خطر از دست دادن جبل الطارق بود.

در اطاق خوابش با صدائی بلند باز شد.

ژنرال با خیزی عمودی نشست و فریاد زد: «چه شده است؟»

آجودان مخصوص که در همانموقع مانند گلولهٔ توپی بداخل پریده بود جواب داد: «قربان شهر مورد تاخت و تاز واقع شده است»

«اسپانیولی ها؟»

«احتمالاً قربان»

«آنها جرأت کرده اند...»

ژنرال جمله اش را تمام نکرد. بلند شد، کلاه خوابش را برداشت، شلوارش را پوشید، ساعتش را بدست کرد، چکمه هایش را بپا نمود کلاه خودش را بر سر گذاشت، سگک شمشیرش را انداخت در حالیکه می گفت: «این هیاهوئی که بگوش می رسد چیست؟»

«صدای برخورد تکه های صخره است که مانند بهمنی به روی شهر

ریخته می شود.»

«پس عدهٔ آنها زیاد است؟»

«بله قربان باید اینطور باشد»

پس تمام راهزنان ساحل باید به آنها ملحق شده باشند که ما را غافلگیر کنند، قاچاقچیان روندا، ماهی گیران سن رکیو، پناهندگانی که در دهکده ها ازدحام کرده اند.

«بله قربان می‌ترسم چنین باشد»

«خوب آیا فرماندار خبردار شده است؟»

«خیر قربان. ما نمی‌توانیم به محل اقامتش در «نقطه اروپا» دسترسی پیدا

کنیم دروازه تصرف شده و خیابانها پر از افراد دشمن است.»

«سربازخانه واقع در دروازه واترپورت چطور؟»

«آنجا هم نمی‌توانیم برویم. سربازان احتمالاً در سربازخانه‌ها زندانی

شده‌اند.»

«چند نفر همراه خود دارید؟»

«حدود دویست نفر قربان. مردان هنگ سوم که توانسته‌اند فرار کنند.»

ژنرال ما کا کامل فریاد زد: «دانستان مقدس! این فروشندگان پرتقال

می‌خواهند جبل الطارق را از انگلستان بگیرند.»

نه این اتفاق نخواهد افتاد. نه نباید بیفتد!

در همین لحظه در اطاق خواب باز شد و موجود غریبی به داخل پرید و

بطرف شانه‌های ژنرال رفت.



او با آهنگ خشنی که بیشتر شبیه به زوزه یک حیوان بود تا صدای یک

انسان فریاد زد «تسلیم شو!»

چند مردی که با آجودان مخصوص وارد اطاق شده بودند نزدیک بود

که خود را روی آن موجود بیاندازند که وقتی او را در نور اطاق دیدند به عقب برگشتند و فریاد زدند:

«جیل برلتار!»

در واقع این شخص همان مردی بود که سالها هیچکس او را ندیده بود.

همان مرد وحشی از غار سن مگول.

او فریاد زد: «آیا تسلیم نمی شوی؟»

ژنرال ما کا کمل جواب داد: «هرگز!»

ناگهان درست وقتی که سربازان او را محاصره کرده بودند جیل برلتار یک سوت بلند و طولانی کشید:

«سریس.....» و فوراً حیاط خانه پر از ارتش مهاجم شد.

آیا باور کردنی بود! آنها میمون بودند. آیا می خواستند آن صخره سهمگین را که خودشان مالک اصلی آن بودند از انگلستان پس گیرند؟ آن تپه ای که حتی قبل از اسپانیولی ها و حتی خیلی قبل از آنکه کرامول رویای تصرف آنرا برای بریتانیا ببیند، در آن سکونت داشتند؟

بله یقیناً آنها در آنجا سکونت داشتند! و تعدادشان آنها رامهیب می نمود. این میمونهای بی دم که شخص تنها با تحمل دزدیهایشان می توانست با آنها کنار آید. این حیوانات درنده مودی که شخص باید احتیاط می کرد که متعرضشان نشود زیرا که آنها - آنطور که بعضی اوقات اتفاق افتاده است - با ریختن صخره های بیشمار بر روی مردم شهر انتقام می گرفتند.

و اکنون این میمونها ارتش تشکیل داده که رهبرشان یک مرد دیوانه به درنده خوئی خودشان بود. یعنی جیل برلتار که او را می شناختند و او در زندگی مستقلشان سهیم شده بود. این ویلیام تلی که وجودش وقف یک ایده شده بود. و آن اینکه بیگانگان را از خاک اسپانیا بیرون راند.

اگر آنها موفق می شدند چه خفتی برای انگلستان بود! انگلستانی که فاتح هندوها، حبشی ها، طاسمانی ها، سیاهان استرالیا و اقوام وحشی و بسیاری دیگر بود اکنون میمونها بر آن غلبه کنند!

اگر چنین فاجعه ای رخ می داد تنها کاری که ژنرال ما کا کمل می توانست بکند این بود که مغزش را متلاشی نماید! او نمی توانست چنین خفتی را تحمل کند.

بهر حال قبل از آنکه میمونها که سوت رهبرشان آنها را احضار کرده

بود، وارد اطاق شوند چند تن از سربازان توانستند خود را روی جیل برلنار بیندازند. آن مرد دیوانه که نیروی فوق بشری داشت به تقلا پرداخت و فقط بعد از تلاش زیاد مغلوب شد. لباس میمونی که قرض کرده بود را از تنش در آوردند و او خاموش و بسته شده به گوشه‌ای رانده شد بطوریکه قادر نبود حرکت کند یا فریاد بزند. کمی بعد ژنرال ما کا کمل از خانه بیرون دوید درحالیکه تصمیم گرفته بود بر اساس بهترین سنت نظامی یا پیروز شود یا بمیرد.

خطر در بیرون کمتر نبود. چندتن از سربازان را می‌شد احتمالاً در گردنه در واتر پورت دوباره بجنگ گرفت. معه‌ذا مقدار میمون‌ها آنقدر زیاد بود که پادگان جبل الطارق در خطر سقوط قرار داشت. اگر اسپانیولی‌ها با میمون‌ها همدست می‌شدند، دژها خالی و آتشبارها متروک و استحکامات حتی یک مدافع هم نمی‌داشت.

ناگهان اوضاع کاملاً عوض شد.

در واقع در زیر نورافکن‌ها میمون‌ها دیده می‌شدند که در حال عقب نشینی هستند. در جلوی آنها رهبرشان گام می‌زد درحالیکه چوبش را می‌گرداند و همه با تقلید از حرکات بازوان و پاهایش بدنبال او با همان سرعت می‌رفتند.

آیا جیل برلنار خود را از بندهائی که دورش بسته بودند آزاد ساخته و از اطاقی که در آن زندانی شده بود، گریخته بود؟ در این مورد شکی وجود نداشت. ولی اکنون به کجا می‌رفت؟ آیا به «نقطه اروپا» محل اقامت فرماندار می‌رفت که به او حمله کرده و او را وادار به تسلیم کند؟ نه مرد دیوانه و لشکرش از خیابان واترپورت پائین آمدند و سپس بعد از عبور از گردنه آلماندا بطور مایل در طول پارک و سپس بطرف سربالائی رفتند.

یک ساعت بعد حتی یکی از مهاجمان جیل برلنار باقی نماند.

چه اتفاقی افتاده بود؟

این امر بعداً آشکار شد وقتی ژنرال ما کا کمل در کناره پارک ظاهر گردید.

این او بود که جای مرد دیوانه را گرفته و عقب نشینی لشکر را هدایت

کرده بود. بعد از آنکه پوست میمون را دور خود پیچید، آن قهرمان دلاور آنقدر شبیه به میمونها شد که میمونها را فریب داد. بنابراین فقط لازم بود که خود را به آنها نشان دهد تا از او پیروی کنند.

این ایده در واقع ایده یک نابغه بود و او را سزاوار جایزه صلیب رده سینت جورج می نمود.

انگلستان جبل برلتار را در ازای پول نقد به یک بارنوم داد و او بزودی پول زیادی از بنمایش گذاشتن او در شهرهای دنیای کهنه و نو بجیب زد. او حتی گذاشت مردم چنین تصور کنند که این مرد وحشی غار سن مگول نیست که بمعرض نمایش گذاشته می شود بلکه ژنرال ما کا کامل است.

این واقعه ضمناً درسی برای دولت ملکه انگلستان بوده است. آنها درک کردند که اگر جبل الطارق را انسانها نمی توانستند بگیرند در اختیار میمونها قرار داشت و این است علت آنکه انگلستان که همیشه اهل عمل است تصمیم گرفت که به صخره جبل الطارق زشت ترین ژنرال هایش را بفرستد تا آنکه میمونها را بار دیگر فریب دهد.

این احتیاط کاری ساده برای همیشه مالکیت جبل الطارق را برای آنها تضمین خواهد کرد.

قرن بیست و نهم

یک روز یک روزنامه‌نگار آمریکائی در سال ۲۸۸۹

این «داستان تخیلی» تاریخ غریبی دارد، بنا بر دلایلی اولین انتشار آن به زبان انگلیسی بوده است! و اول بار در مجلهٔ آمریکائی The Forum در فوریه سال ۱۸۸۹ بچاپ رسیده است. ناشر آن می‌گوید برای آماده کردن آن برای چاپ دوم گاهی مجبور بوده که به مضمون اصلی انگلیسی آن رجوع کند.

اگر چه این داستان ممکن است یک «داستان تخیلی» باشد ولی جنبه‌های جدی‌تری دارد و در واقع نوعی هجوتامه از گرایشاتی است که ژول ورن در زندگی معاصرانش مشاهده می‌کرده است. او می‌گوید که اختراعات آینده را باید به حال خود گذاشت که خود از خود صحبت کنند. وی ایمان نامحدودی به توانائی‌های بالقوهٔ الکتریسیته داشت و اگر به کتاب دیگر او بنام «قصرهای کارپانیان» رجوع کنیم می‌بینیم که او چیزی را که «تلفوته» می‌نامید بعنوان وسیله‌ای برای انتقال تصویرهای بصری از طریق سیم تلقی می‌کند. و از آن بعنوان ضمیمه‌ای بر تلفن یاد می‌کند.

آنطور که منتقد فرانسوی اتین کلوزل می‌گوید ورن تعدادی از این اختراعات را از یک پیش‌بینی کنندهٔ دیگر بنام آلبرت روپیدا گرفته است. درحالی‌که ایدهٔ زیردریائی زمان آینده نویسنده اخیر بطور آشکاری بر اساس زیر دریائی ناتیلوس ژول ورن در کتاب «بیست هزار فرسنگ زیر دریا» قرار دارد. گویا دو نویسنده دوستانه توافق کرده بودند که ایده‌هایشان را ردو بدل کنند.

۱

مردان قرن بیست و نهم در یک سرزمین افسانه‌ای دائم زندگی می‌کنند. اگر چه بنظر می‌رسد که متوجه آن نیستند. آنها خسته از شگفتی‌ها، نسبت به هر چه که هرروز پیشرفت انسان به ارمغان می‌آورد بی تفاوتند. همه اینها فقط امور عادی بنظر می‌رسند.

اگر آنان آنها را با گذشته مقایسه می‌کردند خیلی بیشتر تمدن ما را تحسین نموده و راهی را که پیموده است بهتر درک می‌کردند. آنگاه چه چیزی زیاتر از شهرهای مدرن ما می‌بود، شهرهایی با خیابانهای عریض، با ساختمانهای هزار طبقه که همیشه گرمایشان ثابت است و آسمانی که در آن خطوط هوایی هزاران اتومبیل هوایی و اتوبوس هوایی نقش بسته است! در مقایسه با این شهرهایی که جمعیت آن ممکن است تا ده میلیون نفر برسد، آن دهکده‌های هزاران سال پیش آن پاریس، آن لندن، آن نیویورک چه بودند؟ آن شهرستانهای گل آلود باهوای آلوده که وسائل نقلیه عجیب و غریب و پرتکان که اسب آنها را می‌کشید در آنها رفت و آمد می‌کردند. بله، اسب آنها را می‌کشید. باورکردنی نیست!

اگر آنان کار کردن نامنظم ماشین‌های بخار و راه آهن را بخاطر می‌آوردند، تصادفهای بیشمار آنها و کندی حرکتشان را می‌دیدند چقدر بیشتر قدر ترنهای هوایی را می‌دانستند و بخصوص این ترنهای زیر زمینی که در زیر اقیانوسها با سرعتی نزدیک به هزار مایل در ساعت حرکت می‌کنند. و آیا از تلفن و تلفوته بیشتر لذت نمی‌بردند اگر بخاطر می‌آوردند که پدرشان فقط دستگاه کهنه‌ای بنام تلگراف داشتند؟

خیلی عجیب است. این تغییر شکلها بر اساس اصولی پدید آمدند که اجدادمان آنها را بخوبی می‌شناختند اگر چه آنان استفاده‌ای از آن نکردند. گرماء، بخار، الکتریسته بقدمت خود بشریت هستند. در اواخر قرن نوزدهم آیا

دانشمندان ادعا نکرده بودند که تنها تفاوت بین نیروهای فیزیکی و شیمیایی عبارت از نسبتهای بخصوص ارتعاش ذرات اتر است؟

باوجودیکه بسیاری از یک چنین گامهای بلندی برداشته شده بود مثل همین شناختن رابطه متقابل این نیروها، زمانی طولانی طول کشید تا نسبتهای ارتعاشاتی را که آنها را متمایز می سازد پیدا کنند. مخصوصاً مایه شگفتی آنست که روش گذر کردن بطور مستقیم از یکی به دیگری و تولید یکی بدون دیگری فقط همین اخیراً مکشوف شد.

بهر حال همه چیز به این شکل بود تا آنکه در سال ۲۷۹۰ یعنی حدود صد سال پیش اوسوالد نیر مشهور در انجام چنین کاری موفق شد.

این مرد بزرگ مایه خیر واقعی برای بشریت بود! کامیابی او یک کار نبوغ آمیز بود و پدر تمام کامیابیهای دیگر بحساب می آید! یک صورت فلکی از مخترعان از آن زاده شد و با جیمز جکسون این مخترع خارق العاده به اوج خود رسید. ما مخازن نیروی جدید خود را به او مدیونیم. مخازنی که بعضی از آنها نیروی اشعه آفتاب را جمع کرده و بعضی دیگر الکتریسته ذخیره شده در مرکز زمین را ذخیره می نمایند و بعضی دیگر انرژیایکه از هر منبعی حاصل می شود خواه آبشار باشد، باد باشد یا رودخانه را جمع می کنند. ما ترانسفورماتورهای را که با فشار دادن یک دگمه انرژی موجود در مخازن را مورد استفاده قرار می دهند و آنها بشکل حرارت، نور، الکتریسته یا نیروی مکانیکی، بعد از آنکه کار مورد نیاز را انجام داد، در می آورند را به او مدیونیم.

بله از روزی که این دو اسباب اختراع شدند پیشرفت آغاز گشت. آنها به پیشرفت قدرت نامحدودی اعطاء نمودند. با سبک کردن سردی زمستان از طریق گرمای ذخیره شده تابستان، در کشاورزی انقلابی بوجود آوردند. با تدارک دیدن نیروی محرک برای وسائلی که در آسمان رفت و آمد می کنند موجب شدند که بازرگانی پرش بلندی بسمت جلو بنماید. ما تولید بی وقفه الکتریسته بدون باطری یا ماشین، تولید نور بدون احتراق یا تابش بوسیله گرمای زیاد و سرانجام آن منبع انرژی پایان ناپذیر را که تولیدات صنعتی را صد برابر

افزایش داده است را به آنها مدیونیم.

بسیار خوب! تمام این شگفتیها را در یک اداره بی نظیر یعنی اداره ارت هرال - که بتازگی در ۱۶۸۲ مین خیابان افتتاح شد می یابیم. اگر مؤسس نیویورک هرال، یعنی گوردن بنت قرار بود که امروز دوباره متولد شود وقتی که این قصر مرمر و طلا را که به زاده مشهورش فرانسیس بنت متعلق بود می دید، چه می گفت! سی نسل یکی بعد از دیگری بدنبال هم آمده بودند و نیویورک هرال همیشه در خانواده بنت باقی مانده بود. دویست سال قبل وقتی که دولت یونین از واشنگتون به سنترپولیس تغییر مکان داد روزنامه ها هم بدنبال دولت تغییر مکان دادند. اگر دولت بدنبال روزنامه ها تغییر مکان نداده باشد، و نام نیویورک هرال به ارت هرال تغییر یافت.

و کسی نباید فکر کند که تحت مدیریت فرانسیس بنت روزنامه رو به زوال رفت. نه! برعکس مدیر جدید آن به آن حیات تازه ای بخشید و با افتتاح روزنامه نگاری تلفنی به آن قوه محرک جدیدی داد.

هرکسی این سیستم را می شناسد که بوسیله ازدیاد باور نکردنی تلفن امکان پذیر شده است. هر روز صبح بجای چاپ کردن مانند عهد باستان «ارت هرال» صحبت می کند. توسط یک صحبت با روح با یک گزارش گر یک شخصیت سیاسی یا یک دانشمند، مشترکان می توانند از هر چه که به آن علاقه دارند مطلع شوند. درست مانند آنتهایی که یک شماره روزنامه را با چند سنت خریده و می توانند از طریق آن از اخبار روز بوسیله قفسه های بیشمار صدا ضبط کن مطلع شوند.

این ابتکار فراسیس بنت به روزنامه قدیمی حیات تازه ای بخشید. و در عرض چند ماه مشتریان آن به هشتاد و پنج میلیون مشترک بالغ شد و ثروت گردانده آن به سیصد هزار دلار رسید و از آتموقع بیعد خیلی بیشتر از این هم شد. با این ثروت او توانست اداره جدیدی بسازد. یک عمارت بسیار بزرگ با چهار سردر که هر کدام دو مایل طول داشت و سقف آن در زیر پرچم باشکوه هفتاد و پنج ستاره ای کنفدراسیون قرار داشت.

فرانسیس بنت سلطان روزنامه‌نگاران در آنموقع در واقع یک امپراطور در آمریکا بود. اگر آمریکائیان هرگز یک امپراطور را قبول داشته باشند. آیا در این مورد شک دارید؟ ولی صاحب اختیاران هر ملت و وزرای خود ما در اطراف این عمارت ازدحام کرده و نصایح خود را می‌فروشند، تأییدات آنرا می‌طلبند حمایت این ارگان قدرتمند را با التماس درخواست می‌کنند. دانشمندانی را که او مورد تشویق قرار داده، هنرمندانی را که استخدام نموده و مخترعانی را که مورد حمایت قرار داده است بشمارید! کار او کار خسته کننده و بدون استراحتی است و یقیناً هیچکس در زمانهای قبل قادر نبوده است که چنین کار پیوسته و یکنواختی را انجام دهد. بهر حال خوشبختانه مردان امروزه وضعیت مزاجی قوی‌تری دارند. این امر بیشتر بخاطر پیشرفت بهداشت و ژیمناستیک است که متوسط طول عمر انسان از سی و هشت سال اکنون به شصت و هشت سال افزایش یافته است و این درحالی است که ما در انتظار کشف بعدی هستیم که همان تغذیه از طریق هواست که ما را قادر خواهد ساخت فقط از طریق تنفس تغذیه کنیم. باید قدر غذاهای ضد عفونی شده را بدانیم.

و اکنون اگر شما مایلید که تمام آنچه را که یک روز مدیر روزنامه ارت هرالده را در بر می‌گیرد، بدانید، باید زحمت بکشید و کارهای گوناگونش را در این روز یعنی بیست و پنجم ژوئیه سال ۲۸۸۹ دنبال کنید.

آن روز صبح فرانسیس بنت با خلق بدی از خواب بیدار شد. این هشتمین روزی بود که همسرش به فرانسه رفته بود و او کمی احساس تنهایی می‌کرد. آیا باور کردنی بود؟ ده سال پیش آنها ازدواج کرده بودند و این اولین باری بود که خانم بنت آن زیباروی حرفه‌ای تا این مدت از او دور بود. دو یا سه روز برای مسافرت‌های مکررش به اروپا خصوصاً به پاریس که به آنجا برای خریدن کلاه می‌رفت، معمولاً کافی بود.

فرانسیس بنت همینکه بیدار شد فوتو تلفوته خود را روشن کرد که سیمهای آن به خانه‌ای که در کمپ الیسی قرار داشت متصل بود. تلفن که با تلفوته کامل می‌شد یکی دیگر از فتوحات عصر ماست! اگر

چه انتقال صدا از طریق جریان الکتریکی بسیار قدمت دارد ولی فقط همین دیروز بود که تصویر قابل انتقال گشت و این کشف با ارزشی بود. فرانسیس بنت شاید تنها کسی بود که باید برای مخترع آن دعای خیر می‌کرد چرا که با وجود فاصله بسیار بعید بین او و زنش، شاهد بود که همسرش در آینه تلفوتیک ظاهر گشت.

چه تصویر زیبایی! خانم بنت که از تئاتر یا رقص شب قبل کمی خسته بود هنوز در تختخوابش قرار داشت، اگر چه آنجا نزدیک ظهر بود، سر او در تور بالش فرو رفته و بدنش تکان می‌خورد... لبهایش حرکت می‌کرد... بدون شک داشت خواب می‌دید... بله داشت خواب می‌دید... اسمی از دهانش خارج شد... فرانسیس، فرانسیس عزیز!»

اسم او که با آن صدای شیرین زمزمه شده بود خلقش را باز نمود. و چون نمی‌خواست آن خفته زیبا را بیدار کند فوراً از تختخوابش بیرون پرید و برای لباس پوشیدن بطرف اتاق مکانیزه‌اش رفت.

دو دقیقه بعد بدون کمک یک پیشخدمت ماشین او را آماده کرد. او را شست، صورتش را اصلاح کرد به پایش کفش پوشاند و لباس را بر تنش کرد و دگمه‌های آنرا از سر تا پا بست و او را آماده به آستانه اداره‌اش برد.

روز کار در حال شروع شدن بود.

فرانسیس بنت ابتدا وارد اتاق رمان نویس‌های سریال شد.

آن اتاق بسیار بزرگ با گنبدهای نیمه شفاف احاطه شده بود. در یک گوشه چند تلفن که بوسیله آنها صدها نویسنده روزنامه ارت هرالدها فصل از صدها رمان را برای به هیجان آوردن مردم نقل می‌کردند دیده می‌شد. با دیدن یکی از این سریال نویس‌ها که پنج دقیقه استراحت را غنیمت شمرده بود فرانسیس بنت گفت:

«خیلی عالی است دوست من خیلی عالی! آن فصل آخر رمان شما را می‌گویم! آن صحنه که در آن دختر جوان دهکده مشغول بحث کردن با یکی از تحسین کنندگانش در مورد بعضی مسائل فلسفه فوق طبیعی است، قدرت

مشاهده را خیلی بدقت نشان می‌دهد! این رفتارهای روستائی هرگز باین وضوح ترسیم نشده‌اند. آرچیبلد عزیز باین راه ادامه بدهید و خدا بهمراحتان باشد. ده هزار مشتری جدید از دیروز اضافه شده‌اند. از شما متشکرم!»

درحالی‌که بطرف یکی دیگر از همکارانش بر می‌گشت ادامه داد: آقای جان لست، از شما راضی نیستم! داستان شما روح ندارد! شما در پایان رساندن آن بسیار شتاب دارید! و در مورد آن ارائه مدارک چطور؟ شما باید موشکافی کنید! دیگر امروزه شخصی با قلم نمی‌نویسد بلکه با چاقوی جراحی این کار را می‌کند! هر عمل در زندگی واقعی برآیند توالی افکار زود گذر است. و آنها باید بدقت بیان شوند تا موجود زنده خلق شود! چه چیز ساده‌تر از استفاده از هیپنوتیزم الکتریکی است که موضوع را قوی‌تر کرده و دولایه شخصیتش را جدا می‌سازد. جان لست خود را نگاه کنید که زندگی می‌کنید. از همکاران که هم اکنون به او تبریک می‌گفتم پیروی کنید. خود را هیپنوتیزم کنید آیا می‌گوئید این کار را کرده‌اید.... نه باندازه کافی خوب نیست. باندازه کافی خوب نیست.»

فرانسیس بنت بعد از دادن این درس کوچک، به بازرسی‌اش ادامه داده و به اطاق گزارش گران رفت. هزار و پانصد گزارش‌گر در مقابل همین تعداد تلفن نشسته و در حال دادن اخباری که در طی شب قبل از چهار گوشه جهان رسیده بود به مشتریان بودند.

سازمان این سرویس بی‌نظیر اغلب توضیح داده شده است هر گزارش‌گر در مقابل خود علاوه بر تلفن یک سری تغییر جهت دهنده جریان برق داشت که از طریق آنها می‌توانست با هر یک از خطوط تلفوتیک ارتباط برقرار کند. بدینسان هر مشتری نه تنها اخبار را می‌شنید بلکه تصویر آنها را هم می‌دید. وقتی که مسئله وقایع متفرقه‌ای بود که قبل از زمانی که شرح داده می‌شدند رخ داده بودند، قسمتهای عمده آن فقط منتقل می‌شدند و این امر با عکاسی متمرکز انجام می‌شد.

فرانسیس بنت از یکی از گزارش‌گران نجومی - سرویسی که بخاطر

کشفیات قرن در دنیای ستاره‌ای در حال گسترش بود - پرسید:

«خوب کش، چه خبر؟»

«فوتو تلگرافهایی از مرکوری! ونوس و مارس رسیده است قربان»

«آخری باید جالب باشد؟»

«بله. انقلابی در امپراطوری مرکزی در حمایت از لیبرالهای مرتجع بر

علیه محافظه کاران جمهوری خواه در حال وقوع است.»

«درست مثل خودمان و سیاره ژوپیتر چطور؟»

«تاکنون هیچ خبر! ما نتوانستیم علائم آنها را بفهمیم! احتمالاً علامات ما

به آنها نرسیده است؟»

فرانسیس بنت درحالیکه شدیداً ناراضی بود پاسخ داد: «این کار شماست

و من شما را مسئول آن می‌کنم آقای کش!» و از آنجا به اطاق علمی مربوط به

سردبیر رفت.

پنجاه دانشمند درحالیکه روی محاسبه کننده‌های خود خم شده بودند

غرق حل معادلات درجه نودم بودند. بعضی در واقع با فرمول بینهایت جبری و

فضای بیست و چهار بعدی بازی می‌کردند. مانند بچه‌ای که در کلاس ابتدائی با

چهار عمل اصلی حساب بازی می‌کند. فرانسیس بنت مانند گلوله توپی ناگهان

به میان آنها آمده بود.

«خوب آقایان این‌ها چیست که به من می‌گویند؟ هیچ جوابی از ژوپیتر

دریافت نشده است؟ همیشه همینطور است! بین کورلی بنظر من می‌آید که

اکنون شما بیست سال است که روی آن سیاره پیوسته کار می‌کنید.»

دانشمند جواب داد: «چه انتظاری دارید قربان، علم بصری ما هنوز چیزی

کم دارد و حتی با وجود تلسکوپ دومایلی ما...»

فرانسیس بنت حرف او را قطع کرده، همنشین کورلی را مورد خطاب

قرار داده و گفت: «می‌شنوید علم بصری هنوز چیزی کم دارد... این مربوط به

تخصص شما می‌شود. دوست عزیز من عینک‌هایتان را بپوشید، بلا بگيردش!

عینک‌هایتان را بپوشید.»

سپس دوباره بطرف کورلی برگشت:

«از ژوپیتر که بگذریم آیا نتیجه‌ای از ماه گرفتید؟»

«نه هنوز آقای بنت»

«خوب در این مورد دیگر نمی‌توانید علم بصری را مقصر بدانید! ماه شش هزار مرتبه از مارس نزدیک‌تر است و نمی‌توان گفت که احتیاج به تلسکوپ‌ها داریم...»

کورلی با لبخندی ملایم که مخصوص دانشمندان است جواب داد: «نه این مربوط به ساکنانش می‌شود»

«شما جرأت می‌کنید به من بگوئید ماه غیر مسکون است؟»

«بهر صورت در طرفی که بسمت ماست چنین است. چه کسی می‌داند که آیا در طرف دیگر آن...؟»

«خوب، روش ساده‌ای برای کشف این مطلب وجود دارد»

«چه روشی؟»

«برگرداندن ماه!»

و در همانروز دانشمندان کارخانه بنت شروع بکار روی وسائل مکانیکی کردند که قمرماه را بگردانند.

در مجموع فرانسیس بنت از اوضاع نسبتاً رضایت داشت. یکی از منجمان ارت هرالده در همانموقع عناصر سیاره جدید گاندینی را معین نموده بود. فاصله آن ۲۸۴۶۲۴۸۳۴۸۱۲ متر و ۷ دسیمتر بود و در هر ۵۷۲ سال و ۱۹۴ روز و ۱۲ ساعت و ۸ دقیقه و $۹/۸$ ثانیه یک‌دور به دور خورشید می‌گشت.

فرانسیس بنت از یک چنین دقتی مشعوف شد.

او گفت: «خوب است عجله کنید و به سرویس رپرتاژ در مورد آن بگوئید. شما می‌دانید که مردم چه علاقه و شوری نسبت به مسائل نجومی دارند.

من بی صبرانه منتظر اخبار شماره امروز هستم.»

قبل از ترک کردن اطاق گزارش‌گران در مورد موضوع دیگری با یک گروه مخصوص از مصاحبه‌کنندگان صحبت کرد و کسی را که با مشاهیر سرو

کار داشت مورد خطاب قرار داده پرسید: «شما با پرزیدنت ویلکسوسکی صحبت کرده‌اید؟»

«بله آقای بنت و در حال گزارش این خبر هستم که او یقیناً از انبساط معده رنج می‌برد و می‌رود که تحت یک دوره شستشوی لوله‌ای قرار گیرد.»
 «عالی است و موضوع چاپمن قاتل به کجا رسید؟ آیا با اعضای هیئت منصفه مصاحبه کرده‌اید؟»

«بله آنها همه توافق دارند که او گناهکار است و بنابراین مورد او احتیاج به اینکه به آنها سپرده خود ندارد. متهم قبل از آنکه حکم در موردش صادر شود مجازات خواهد شد.»

«عالی است!... عالی است!»

اطاق بعدی که یک تالار وسیع بوده و در حدود ربع مایل طول داشت اختصاص به تبلیغات داشت و بخوبی می‌توان تصور کرد که تبلیغات برای روزنامه‌ای مثل ارت هرالد چه مفهومی در برداشت. تبلیغات هر روز بطور متوسط سه میلیون دلار برای روزنامه عایدی داشت. در واقع بعضی از تبلیغاتی که دریافت می‌شد بطور ماهرانه‌ای بشکل یک داستان در می‌آمد و این است نتیجه خریدن حق انحصاری بقیمت سه دلار از مرد فقیری که از آن پس از گرسنگی مرد. آگهی‌ها بصورت نشانه‌های عظیمی که روی ابرها منعکس می‌شدند نمایش داده می‌شد و آنقدر بزرگ بودند که از تمام کشور می‌شد آنها را دید. از آن تالار یک هزار پروژکتور بطور دائم بکار گرفته می‌شد تا به ابرها تصاویر بفرستند و تصاویر روی ابرها تولید می‌گشت.

ولی در آن روزی که فرانسیس بنت وارد اطاق تبلیغات شد دید که تکنسین‌ها با آرنج‌های خمیده در مقابل پروژکتورهای بیکار نشسته‌اند. وی علت آنرا جویا شد. تنها جوابی که دریافت کرد این بود که یکی از آنها بطرف آسمان صاف اشاره کرد و زمزمه نمود:

«بله روز خوبی است بنابراین نمی‌توانیم هیچ تبلیغ هوایی داشته باشیم در مورد آن چکار باید کرد؟ اگر باران نباشد می‌توانیم آنرا تولید کنیم ولی این

باران نیست که به آن احتیاج داریم بلکه ابر است.»

رئیس تکنسینها گفت: «بله مقداری ابر سفید.»

«خوب آقای سیمون مارک بهتر است که با سردبیران علمی خدمات مربوط به کائنات جوی تماس بگیرید. شما می‌توانید از طرف من به آنها بگوئید که مشغول مسئله ابرهای مصنوعی شوند ما نمی‌توانیم در اختیار هوای خوب باشیم.»

فرانسیس بنت بعد از انجام دادن بازرسی از قسمت‌های مختلف روزنامه به تالار پذیرش خود رفت که در آنجا سفرا، وزرای مختار و معتبران از نظر دولت آمریکا در انتظار بودند. این آقایان برای گرفتن راهنمایی از این مدیر پر قدرت آمده بودند. در حینی که او وارد اطاق می‌شد آنان مشغول بحث پرشوری بودند. سفیر فرانسه، سفیر روسیه را مورد خطاب قرار داده و می‌گفت: «مرا ببخشید جناب ولی من هیچ دلیلی نمی‌بینم که نقشه اروپا احتیاج به تغییر داشته باشد. شمال بطرف اسلاوها - قبول دارید - و جنوب بطرف لاتین‌ها! مرز مشترک ما در طول راین بنظر باندازه کافی رضایتبخش می‌رسد خوب متوجه شدید. دولت ما مطمئناً در مقابل هر اقدامی که بر علیه تسلط ما بر مردم مادرید و وین انجام شود مقاومت خواهد کرد.»

فرانسیس بنت که وارد بحث شده بود گفت: «چه گفتید آقای سفیر روسیه شما به امپراطوری بزرگ خود راضی نیستید که از سواحل راین تا مرز چین گسترده شده است؟ امپراطوری‌ایکه سواحل بزرگش توسط اقیانوس منجمد شمالی، اقیانوس آتلانتیک، دریای سیاه، بسفر و دریای هند شسته می‌شود؟ و بعلاوه تهدیدات چه فایده‌ای دارد آیا جنگ با اسلحه‌های مدرن، امکان پذیر است؟ این گلوله‌های خفه کننده که تا فاصله صد مایل برد دارند. این جرقه‌های الکتریکی که با طولی برابر با شعصت مایل می‌توانند یک لشکر را با یک ضربه نابود سازند. این پرتاب کننده‌هایی که می‌توان آنها را از میکربهای طاعون وبا و تب زرد پر کرد در عرض چند ساعت ملتی را نابود ساخت؟

سفیر روسیه پاسخ داد: «ما این چیزها را درک می‌کنیم آقای بنت ولی

آزادیم که هر چه دوست داریم انجام دهیم... در مرز شرقیمان بوسیله چینی‌ها عقب رانده شده‌ایم و باید بهر قیمت اقدامی در طرف غرب بنمائیم.»

فرانسیس بنت با آهنگ صدائی آرام کننده جواب داد: «آیا همه‌اش همین است جناب؟ خوب ازدیاد جمعیت چینی‌ها دارد بر این دنیا خطری می‌شود ما به عیسی مسیح فشار خواهیم آورد. او فقط باید یک حداکثر میزان تولد برای پیروانش تعیین کند که هر کس از آن عدول کرد مجازاتش مرگ باشد! یک بچه بیشتر... یک پدر کمتر! این همه چیز را متعادل نگاه خواهد داشت.»

مدیر ارت هرالدر رو به کنسول انگلستان کرد و گفت: «و شما آقا چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم؟»

او جواب داد: «خیلی کارها آقای بنت. همین کافی است اگر روزنامه شما بنفع ما اقداماتی انجام دهد.»

«و با چه هدفی»

«فقط بمنظور اعتراض رسمی بر علیه انضمام بریتانیا به ایالات متحده»
فرانسیس بنت در حالیکه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت اظهار داشت:
«فقط همین! انضمامی که صد و پنجاه سال عمر دارد! ولی آیا شما نجبای انگلستان هرگز این واقعیت را نپذیرفته‌اید که در اثر فقط غرامت وقایع این سرزمین، کشورتان بصورت یک مستعمره آمریکا درآمده است. این دیوانگی محض است! چطور دولت شما هرگز فکر کرده است که من باید یک چنین اقدامات غیر وطن دوستانه‌ای را انجام دهم؟»

«آقای بنت شما می‌دانید که بر اساس دکترین مونرو تمام آمریکا متعلق به آمریکائی‌هاست و نه هیچ چیز بیشتر از آمریکا و نه...» «ولی انگلستان یکی از مستعمرات ماست یکی از بهترین آنها. هیچگاه روی اینکه ما راضی شویم آنرا از دست بدهیم حساب نکنید.»

«شما رد می‌کنید؟»

«بله من رد می‌کنم و اگر اصرار کنید ما آنرا یک سبب جنگ قلمداد خواهیم کرد که بر اساس چیزی بیشتر از یک مصاحبه با یکی از

گزارش گرانمان قرار ندارد.»

کنسول شکست خورده گفت: پس نتیجه این است. انگلستان، کانادا و بریتانیای جدید به آمریکائی‌ها متعلق است و هندوستان به روسها و استرالیا و زلاند نو به خودشان از همه آنچه که زمانی به انگلستان متعلق بود چه مانده است؟

فرانسیس بنت جواب داد: «هیچ چیز آقا، خوب در مورد جبل الطارق چطور؟»

در همان لحظه ساعت زنگ دوازده را نواخت. گرداننده اُرت هِرالد با اشاره ختم آن ملاقات رسمی را اعلام نمود و از تالار خارج شده و در یک صندلی دسته‌دار غلتان نشست. در عرض چند دقیقه به اطاق ناهارخوری رسید که نیم مایل دورتر در انتهای اداره قرار داشت.

میز چیده شده بود و او در جای خودش نشست. در دسترس او چند سری نوار قرار داده شده بود و در مقابل او صفحه‌ی کمّانی فوتو تلفوته که در روی آن اطاق ناهارخوری خانه‌اش در پاریس نقش بسته بود قرار داشت. آقا و خانم بنت طوری ترتیب داده بودند که ناهار را در یک وقت بخورند. هیچ چیز باندازه‌ی در مقابل هم قرار گرفتن با وجود فاصله‌ی دور و یکدیگر را بوسیله‌ی دستگاه فونوتلفونیک دیدن و صحبت کردن مطبوع نمی‌توانست باشد.

ولی اطاق واقع در پاریس هنوز خالی بود.

فرانسیس بنت پیش خود گفت: «ادیت دیر کرده است. آه از دست این خوش قولی خانم‌ها! همه چیز پیشرفت کرده است جز این یکی.» و بعد از این تفکر آتی او یکی از نوارها را روشن کرد.

فرانسیس بنت مانند هر کس دیگری در شرایط آسان امروز بعد از کنار گذاشتن طبّاحی خانگی یکی از مشتریان «جامعه تهیه غذا برای خانه» بود که هزار نوع از انواع غذاها را بوسیله یک شبکه لوله‌های بادی توزیع می‌کرد. بدون شک این سیستم گران است ولی طبّاحی آن بهتر و دارای این مزیت است که آن نسل ترسناک، یعنی آشپزان مذکر یا مؤنث را از بین برده است.

بنابراین فرانسیس بنت با کمی تأسف بتنهایی ناهار خورد. در حال تمام کردن قهوه‌اش بود که خانم بنت که به خانه برگشته بود در صفحه تلفوته ظاهر گشت.

فرانسیس بنت پرسید: «ادیت عزیز کجا بودی؟»

خانم بنت جواب داد: «چی... ناهارت را تمام کرده‌ای؟... پس باید دیر کرده باشم؟... من کجا بودم. آره بله پیش کلاه فروش بودم... امسال کلاهها خیلی فریبنده‌اند! اصلاً کلاه نیستند گنبدند، قبه‌اند زمان تقریباً از دستم رفته بود!»

«تقریباً عزیزم؟ طوری از دست رفته بود که ناهار من پایان رسید.»

خانم بنت جواب داد: «خوب پس بدو عزیزم بدو، بطرف کارت بدو. من باید به ملاقات شخص دیگری بروم به ملاقات خیاط»

و این شخص کسی جز ورم اسپایر مشهور نبود همان مردی که بطور دانشمندانه‌ای گفت: «زن فقط مسئله‌اش فرم و هیکلش است؟»

فرانسیس بنت گونه خانم بنت را روی صفحه تلفوته بوسید و بطرف پنجره رفت که در آنجا ماشین هوائیش منتظرش بود. راننده ماشین هوائی پرسید: «کجا می‌روید قربان؟»

فرانسیس بنت جواب داد: «بگذار بینم، وقت کافی دارم... مرا به مخزن برقی که در نیاگارا کار می‌کند ببر.»

ماشین هوائی، دستگاهی که بر اساس اصل «سنگین‌تر از هوا» کار می‌کرد بطرف فضا با سرعت چهارصد مایل در ساعت بحرکت درآمد. در زیر آن شهرها گسترده بودند با پیاده‌روهای متحرک که رهگذران را در طول خیابانها می‌بردند و حومه شهر چنین بنظر می‌رسید که پوشیده از تار عنکبوت که همان شبکه سیمهای برق بودند، می‌باشد.

نیم ساعت بعد فرانسیس بنت به آبشار نیاگارا رسید. در آنجا بعد از استفاده از آبشار برای تولید انرژی، او انرژی تولید شده را به مصرف کنندگان فروخته یا اجاره می‌داد. سپس بعد از تمام شدن کارش در آنجا از طریق

فیلادلفیا، بوستون و نیویورک به سنتروپولیس بازگشت و ماشین هوائیش در ساعت پنج او را بر زمین گذاشت.

اطاق انتظار ارت هرالدها پر از جمعیت بود. همه منتظر بودند که فرانسیس بنت برای ملاقات رسمی‌ای که هر روزه با تقاضا کنندگان داشت باز گردد. آنان شامل مخترعان زراندوز پایتخت و گسترش دهندگان شرکتها با طرحهایی برای پیشنهاد بودند. شنیدن سخنان آنان بسیار دلپذیر بود. در میان این پیشنهادات گوناگون او باید انتخاب می‌کرد، آنهایی که بد بودند رد کرده و به پیشنهادات مشکوک نگریسته و آنهایی که خوب بودند قبول می‌کرد.

دیری نگذشت که او خود را از شر آنهایی که طرحهایی غیر عملی یا بیهوده با خود داشتند خلاص کرد. یکی از آنها ادعا می‌کرد که هنر نقاشی را زنده کرده است، هنری که آنچنان بی‌استفاده بود که تابلوی آنجلوس میلِت بتازگی به بهای ۱۵ فرانک فروخته شده بود. باید از پیشرفت عکاسی رنگی متشکر بود که در انتهای قرن بیستم توسط یک ژاپنی که اسمش ورد زبانهاست بنام اورازیو - ریوچی - نیکوم - سانجو کامبوزکیو - باسکی - کر - اختراع شد. یکی دیگر از آنها ادعا می‌کرد که باسیل بیوژنی را کشف کرده است که بعد از وارد شدن به بدن انسانها آنها را نا میرا می‌سازد. یکنفر دیگر که یک شیمیدان بود ادعا داشت عنصر جدیدی کشف نموده بنام نهیلیوم که یک گرم آن سه میلیون دلار ارزش دارد. یکنفر دیگر که یک پزشک جسور بود ادعا کرد که درمانی برای سرمای سر یافته است. تمام این رویا پردازان در اولین وهله مرخص شدند.

از چند نفر دیگر بیشتر استقبال شد. از میان همه در درجه اول مرد جوانی بود که ابروان پهنش هوش زیاد وی را نشان می‌داد. او گفت: «قربان اگر چه تعداد عناصر قبلاً هفتاد و پنج برآورده شده بود، اکنون همانطور که اطلاع دارید به سه عنصر کاهش یافته است.»

فرانسیس بنت جواب داد «دقیقاً»

«خوب قربان من به آنجا رسیده‌ام که این سه عنصر را به فقط یک عنصر تقلیل دهم. اگر که پولی را که در عرض سه هفته بدست آورده‌ام خرج نکنم.»
«و بعد؟»

«قربان بعد من واقعاً موفق به کشف عنصر مطلق می‌شوم.»

«و نتیجه این کشف چیست؟»

«نتیجه‌اش این خواهد بود که می‌توان تمام اشکال ماده را به آسانی خلق نمود: سنگ، چوب، آهن، ماده لیفی.»

«آیا می‌خواهید بگوئید که آنگاه خواهید توانست یک انسان بسازید؟»

«کاملاً تنها چیزی که کم خواهد بود روح است»

فرانسیس بنت با طعنه جواب داد، «فقط همان را کم دارید؟»

سپس آن جوان راه اداره مربوط به سردبیر علمی روزنامه‌اش حواله کرد. مخترع دوم یک آزمایش قدیمی را که به قرن نوزدهم باز می‌گشت و از آن موقع بی‌عده اغلب تکرار شده است اساس قرار داده بود و این ایده را داشت که یک شهر را در یک قالب واحد حرکت دهد. وی برای نمونه شهر ساف را مثال زد که در پانزده مایلی دریا قرار دارد و بعد از انتقال آن روی ریل به ساحل او آنرا مبدل به یک محل ساحلی می‌نماید. این امر به زمین ارزش فوق‌العاده‌ای می‌بخشد. زمینی را که رویش ساخته شده و ساخته خواهد شد.

فرانسیس بنت که این پروژه مجذوبش کرده بود موافقت کرد که نصف سهم آن را بعهده گیرد.

سومین درخواست کننده چنین گفت: شما می‌دانید قربان که بوسیله مخزن‌های برق و تبدیل کننده‌های خورشیدی و زمینی‌مان ما توانسته‌ایم تمام فصول را یکسان نمائیم. من حتی پیشنهاد بهتری دارم. با تبدیل قسمتی از انرژی‌ایکه در اختیار داریم به گرما و منتقل کردن آن به مناطق قطبی می‌توانیم یخ‌ها را ذوب کنیم.

فرانسیس بنت جواب داد: «طرح هایتان را اینجا بگذارید و یک‌هفته بعد

بیائید.»

سرانجام دانشمند چهارم این اخبار را آورده بود که یکی از مسائلی که تمام جهان را هیجان زده کرده است آنروز عصر ممکن بود حل شود.

همانطور که همه می دانند یک قرن پیش آزمایشی جسورانه توسط دکتر ناتانیل فیتبرن توجه مردم را بخود جلب کرده بود. این دانشمند که یک طرفدار پرو پا قرص ایده «زمستان گذرانی» انسان بود، یعنی امکان باز داشتن عملکردهای حیاتی و دوباره بیدار کردن آنها بعد از یک مدت معین، تصمیم گرفت ارزش روشش را روی خود آزمایش کند. بعد از بجا گذاشتن یک سند دست نویس بعنوان وصیت که در آن طرز عمل لازم برای بازگرداندن او به زندگی در یکصد سال بعد از آن روز توضیح داده شده بود، وی خود را در معرض سرمائی برابر ۱۷۲ درجه سانتیگراد زیر صفر قرار داد. و به این ترتیب بحالت مومیائی درآمد و او را در داخل قبر تا زمان تعیین شده قرار دادند.

اکنون آن روز مقرر یعنی ۲۵ ژوئیه سال ۲۸۸۹ فرا رسیده بود و اکنون به فرانسیس بنت پیشنهاد می شد که در یکی از اتاقهای ارت هرالند جریان رستاخیز این مرد که اینگونه بیصبرانه انتظارش را می کشیدند برگزار شود. دراینصورت مردم می توانستند لحظه به لحظه در جریان آن قرار گیرند.

این پیشنهاد پذیرفته شد. فرانسیس بنت رفت که در یک صندلی راحتی در اطاق استماع لم دهد. سپس با فشار یک دکمه ارتباط او با مرکز کنسرت برقرار شد.

بعد از یک روز پر مشغله چه شعفی در آثار استادان بزرگ یافت. آثاری که همانطور که همه می دانند بر اساس یک سری فرمولهای هارمونیک، جبری زیبا ساخته شده بودند.

اطاق را تاریک کرده بودند و فرانسیس بنت در یک حالت وجدآور نیمه خواب بسر می برد. حتی نمی توانست خود را ببیند ولی در ناگهان باز شد.

در حالی که یک تغییر دهنده برق در دستش بود پرسید: «کیه؟»

در یک لحظه در اثر، اثر الکتریکی ای که روی اتر تولید شده بود هوای اطاق

فروزان شد.

«اوه شمائید دکتر؟»

دکتر سام که برای دیدار روزانه‌اش آمده بود جواب داد: «بله منم خوب
اوضاع چطور است؟»
«خوب!»

«چه بهتر بگذارید زیانتان را ببینم؟»
و بایک میکروسکوپ به آن نگاه کرد.

«خوب است... و نبضتان؟»

او با یک پالوگراف که شبیه به ابزاری بود که با آن زمین لرزه را ثبت
می‌کنند نبض را آزمایش کرد.
«عالی است... اشتهایتان چطور است»
«او ف!»

(واوه معده‌تان... وضعیتش خوب نیست!... دارد پیر می‌شود... باید یک
معده نو برای شما تهیه کنیم!)
فرانسیس بنت جواب داد: «خوب خواهیم دید و هم اکنون با من شام
خواهید خورد.»

در طی شام ارتباط فوتو تلفوتیک با پاریس برقرار شد. خانم بنت این بار
سر میز خودش بود. و شام که با جوکهای سام توأم بود بسیار دلپذیر صرف شد.
هنوز با تمام نرسیده بود که فرانسیس بنت پرسید:

«ادیت عزیز کی می‌خواهی به سنترپولیس بازگردی؟»

«از همین الان سفر را شروع می‌کنم»

«با قطار زیر زمینی یا ترن هوایی؟»

«با قطار زیرزمینی»

«کی اینجا خواهی رسید؟»

«در ساعت یازده و پنجاه و نه دقیقه شب»

«بوقت پاریس؟»

«نه! نه! به وقت سنتروپولیس»

«پس خداحافظ و مواظب باش دیر به ترن نرسی!»

این ترن‌های زیر دریائی که بوسیله آن شخص می‌تواند از پاریس در عرض دویست و نود و پنج دقیقه باز گردد بسیار به ترن‌های هوائی که سرعتشان فقط ششصد مایل در ساعت است ترجیح دارند.

دکتر بعد از اینکه قول داد که باز گردد و در رستاخیز همکارش ناتانیل فیتبرن حضور بهم رساند. رفته بود. فرانسیس بنت که می‌خواست به حسابهای روزانه‌اش برسد به اداره خصوصی رفت. کار عظیمی بود هشتصد هزار دلار در روز! خوشبختانه پیشرفت مکانیک جدید این کار را بسیار تسهیل کرده بود. با کمک محاسبه‌کننده الکتروپیانوئی فرانسیس بنت بزودی این کار را پایان رساند.

وقتش شده بود. آخرین کلید محاسبه‌کننده مکانیکی را فشار نداده بود که از او درخواست شد به اطاق آزمایش برود. او در اولین فرصت آنجا رفت و بوسیله گروه زیادی از دانشمندان که به دکتر سام ملحق شده بودند استقبال شد. بدن ناتانیل فیتبرن در تابوت که بر روی پایه قرار داده شده بود در وسط اطاق قرار داشت.

کلید تلفوته زده شد. تمام دنیا اکنون قادر بود که مراحل مختلف این جریان را دنبال کند.

تابوت باز شد. بدن ناتانیل فیتبرن بیرون آورده شد. هنوز حالت مومیائی داشت. زرد، سفت، و خشک بود. مانند چوب صدا می‌کرد... آنرا در معرض گرما قرار دادند... و برق... هیچ نتیجه‌ای نداشت. هیپنوتیزم شده بود... در معرض تلقین قرار گرفته بود... هیچ چیز نمی‌توانست بر آن حالت فوق بیهوشی درحالیکه ماهیچه‌ها سفت شده بودند فائق آید.

فرانسیس بنت پرسید: «خوب دکتر سام»

دکتر روی جسد خم شد و آنرا با دقت معاینه کرد. او بداخل آن توسط یک وسیله زیر پوستی چند قطره از اکسیر معروف براون سیکوارد تزریق کرد. بدن مومیائی بیش از هروقت دیگر مومیایی باقی ماند.

دکتر سام پاسخ داد: «خوب من فکر می‌کنم زمستان گذرانی بیش از حد طول کشیده است...»

«اوه»

«ناتانیل فیتبرن مرده است»

«مرده است؟»

«بله مرده است»

«چه مدتی است که مرده است؟»

دکتر سام جواب داد: «چه مدت! نزدیک به یک صدسال یعنی از موقعی که او ایده نامبارک منجمد کردن خودش را بخاطر عشق خالص به دانش پیدا کرد!»

فرانسیس بنت گفت: «پس این روشی است که هنوز احتیاج به تکامل دارد»

دکتر سام درحالی‌که آن جنازه را با خود می‌برد جواب داد «بله درست گفتید احتیاج به تکامل دارد»



بدنبال دکتر سام فرانسیس بنت به اطاقش رفت و از آنجائی که بعد از یک روز پرمشغله بنظر خیلی خسته می‌رسید دکتر به او توصیه کرد که قبل از رفتن به تخت‌خواب حمام بگیرد.

«حق با شماست دکتر. این کار خستگی را از تنم در می‌آورد.»
«بله آقای بنت و اگر مایل باشید در حین رفتن یکی برای شما سفارش می‌دهم.»

«احتیاجی به این کار نیست دکتر، همیشه حمامی آماده در اداره هست و حتی احتیاجی نیست که برای حمام گرفتن از اطاقم خارج شوم. نگاه کنید. با فشار دادن این دکمه حمام شروع به حرکت خواهد کرد و شما خواهید دید که خودش با حرارت آبی برابر با شصت و پنج درجه باینجا می‌آید.»
فرانسیس بنت تازه دگمه را فشار داده بود که غرشی آغاز گشت و بلندتر

و بلندتر شد سپس یکی از درها باز شد و حمام در حالیکه روی ریل سر می خورد ظاهر گشت.



روز بعد ۲۶ ژوئیه ۲۸۸۹ مدیر روزنامه اُرت هِرالد دوباره سفر دوازده مایلی اش را در طول اداره اش از سر گرفت. آن روز عصر وقتی که ماشین محاسبه او بکار افتاد رقم دویست و پنجاه هزار دلار را نشان داد و سود حاصله آن روز را پنجاه هزار دلار بیشتر از روز قبل محاسبه نمود.

کار خوبی است، کار یک روزنامه نگار در انتهای قرن بیست و نهم

پایان

پایان دنیا موضوعی است که ژول ورن نمی‌توانست آنرا نادیده بگیرد. ولی برای نوشتن آن باید تا پایان زندگی خودش صبر می‌کرد. «دنیای آینده» که در بستر مرگ آنرا دیکته کرد ماجرای تکان دهنده‌ای است از نابودی جهان و طلوع دنیای بعد از آن. این داستان شگفت‌انگیز که تقریباً ناشناخته مانده است یکی از چند داستان این کتاب است. این کتاب همچنین شاملی یکی از داستانهای علمی - تخیلی ژول ورن دربارهٔ قرن بیست و نهم و داستانهای هیجان‌انگیز فرار، تخیل و تقدیر می‌باشد.

جهت دانلود کتاب های بیشتر به وبسایت ایرانیان دانلود مراجعه فرمایید

مرجع دانلود کتاب های الکترونیکی IR-DL.COM



انشارات نوسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۶

۶۰۰ ریال